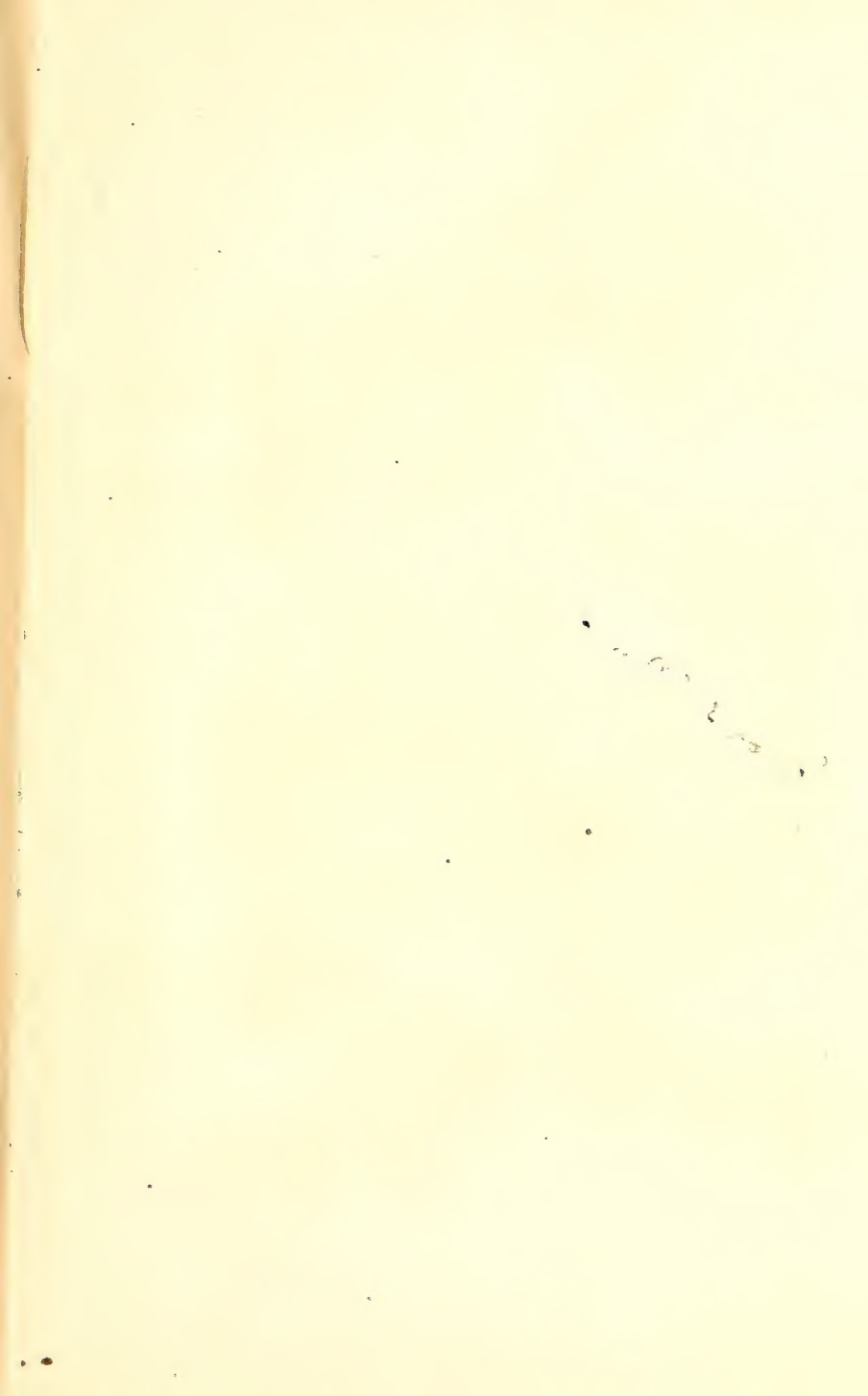


PK  
6495  
M57Z52  
1910

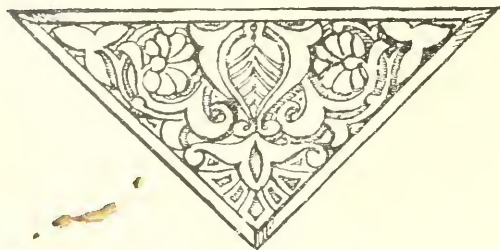








غرض که از ضعف قوی و بی دماغی، و نا توانی، و دل شکستگی،  
و آزرده خاطری، معلوم میشود که دیر نخواهم ماند، زمانه هم  
قابل ماندن نهانده است، دامن باید افشاند - اگر خاتمه  
بغیر شود، آرزوست و گرنه اختیار در دست اوست —



از هم گزشتند\* چه باغها ویرانه شدند، چه بزم ها افسانه  
 شدند، چه گلها افسردند، چه جوانان مردند، چه مجلسها  
 بر شکستند، چه قافله ها رخت بستند، چه عزیزان ذات کشیدند،  
 چه مردمان بجهان رسیدند - این چشم عبرت بین چها دید و این  
 گوش شنوا چها شنید:

هر کاسه سر ز افسوس می گوید

هر کهنه خرابه از درد می گوید

و نیاست فسانه پاره سا گفتیم

و آن پاره که ماند دیگر می گوید

درین مدت کم، این یک طرأ خون که داش می نامند، انواع  
 ستم کشید، و همه خون گردید - مزاج فاسازی داشتم، ملاقات  
 همه کس نداشتم - اکنون که پیری رسید، یعنی عمر عزیز  
 بشصت سالگی کشید، اثر اوقات بیماری می بستم، چندی درد  
 چشم کشیدم، ضعف بصر، چشم خود دیدم، عینک خواستم و  
 دست بهم سودم، نظر بر این شعر ترک نظر بازی نمودم:

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن

بر نفس دارند روز و ارسین آئینه را

از وجع اسنان خود چه گویم، حیران بردم، که چاره تا کجا  
 جویم، آخر دل برکند، و یک یک را از بیخ برکنند:

روزی خود را برنج از درد دندان میخورم

نان بخون تر میشود تا پاره نان می خورم



نهی بایست کرد و تهمام قلعه را غارت کرد و با پادشاهزاده‌ها آنچه نه کردن بود کرد زر بسیاری بدستش آمد. چشم پادشاه برآورد و بادشاه دیگر کرد؛ چون تسلط کلی یافت، ناظر را نیز قید نمود و بر شهر هم کار تنگ گرفت. چون غلبه از حد فزون گشت، از مرزا اسمعیل پسر هیچ بی‌مزه شد و در چیز دادن کوتاهی کرد، آن عزیز با مرهتته صلح کرد. درین هنگام فوج مرهتته قریب رسید: بعضی از سرداران داخل شهر شدند: روئیله قلعه بند گشت و هنگام شب از راه خضری دروازه، معه فوج و اسباب و زر و مال خود و پادشاهزاده‌ها را و ناظر را و اراحقان او را نیز همراه برد. نزد شاه دره با فوج سنکو بسته استادگی کرد: اخراالامر مرهتته‌ها بی حیائی او دیده، آن روی آب رفته، مقید جنگ شدند. گاهی ایشان غالب می‌آمدند و گاهی آن ملعون. چون قریب یک ماه کشید، علی بهادر نام سردار از دکن آمد و گرم جنگ روئیله شد. بعد از در سه جنگ بجرأت تهمام او را اسیر کردند. مال او اسباب معه بادشاهزاده‌ها ازو گرفتند و قید داشتند. و پادشاه همان شاه عالم کور را مقرر داشتند و قلعه را حواله جاثان نمودند و صد رویه روز به بادشاه می‌دهند و بر تهمام ملک متصرف اند. آن ملعون را بخواری تهمام کشتند. حالا پادشاه مرهتته است، هر چه می‌خواهد می‌کند. باید دید که چنین تا کجا خواهد بود—

(القصه) جهان عجب حادثه گاه‌یست

چه مکانها خراب گشتند و چه جوانان

عبرت و خاتمه



آقروے آب مورچال بستہ، مہیائے جنگ شد۔ چنانچہ یک ماہ کسورے زیادہ جنگید۔ بادشاہ اگرچہ فوج و زورے نداشت، بہ دندان چسپیدہ، آن بلا را برچید۔ آن از آنجا برخاستہ، قاگرد اکبر آباد تسلط کرد۔ این جا کہ مرزا اسمعیل بیگ در شہر بقلعہ چسپیدہ بود، روز آن را دیدہ، دستار بدل شد و عہد و پیمان بہمان آمد کہ با مرہتہ ما و شہا بلانفاق خواہیم جنگید۔ بعد از چند روز مرہتہ کہ ارادہ آن طرف چنبل داشت، یلغار کردہ، رسید۔ درین روزہا این جا شاہزادہ صاحب عالم بود، لیکن تغافل کرد، تنہا جنگ بر سر مرزا اسمعیل افتاد، آن بابا پایے جسارت افشردہ، این جنگ را ہم زد۔ مرہتہ گریختہ آن طرف گوالیار کہ در تصرف او بود، اقامت کرد۔ بعد از چندے فوج دیگر طلبداشتہ، سرگرم پرخاش شد۔ دہ پانزدہ روز در ظاہر اکبر آباد جنگ شد۔ آخر شکست مرزا اسمعیل اتفاق افتاد۔ غلام قادر خان تہاشائی ماند، مرزائے مذکور فرار کردہ پیش غلام قادر آمد۔ این را دید کہ در احتیاط خود است و بکار من نہی پردازد، ناچار پیش او ماند، و بعد از چند روز ارادہ ملک خود نمودہ، روانہ شد —

غلام قادر کاجور و ستم اور بادشاہ کی آنکھیں فکال لینا	ناظر پادشاہ کہ غلام قادر را پسر خواندہ بود، فوشت کہ شہا این جا بیائید، گفتہ من پادشاہ نہی شنود،
--	---

یعنی طرف مرہتہ نہی گذارد۔ ایشان ہر دو بشہر رفتند، پادشاہ خود زورے نداشت، بہ مشورت نظر نہک بہ حرام بندوبست در قلعہ کردہ بادشاہ را برداشت، و سلوک کہ

را چیزے دست برداشته میدهد و هر جا که می خواهد،  
 می برد - چنانچه در شهر یکماه ماند و به علی گنده برد  
 ده پانزده روز بجنگ کشید، آخر بعهد پیمان بیگم را  
 برآورد و چیزے از مال نجف خان گرفت و گذاشت -  
 از آنجا بادشاه را بر'جپوتان برد، آنها استادگی کرده اند،  
 بعد از چند روز صاحب از راجپوتان نهوده، بادشاه بشهر دلهلی  
 آمد و مرهتہ در شهر اکبر آباد ماند - چون خیل راجپوتان  
 در سر داشت، باز فوج کشی کرد، به آن طرف رفت - راجه ها  
 همدانی را که سردار نجف خانی بود، طاب داشته رفیق خود  
 کردند - جنگ بهمیان آمد، همدانی جرأت نکرد و گشته شد -  
 سرداری بجای او مرزا اسمعیل که همشیره زاده او بود،  
 یافت - این بابا بحسارت تمام جنگید، بلاے مرهتہ را بر چید،  
 شکست فاحشی شد، آلات جنگ و اسباب مرهتہ بالکل رفت -  
 جان خون را غنیمت دانسته گریخت و به اکبر آباد آمد - آنجا  
 هم مرزا اسمعیل رسیده، ازان شهر بر آورد و قلعه را خود  
 چسپید - جنگ قاعه بطول کشید، مرهتہ صرفه خون بطرف دیگر  
 دید، بادشاه از شهر بر آمده، به نجف قلی خان که جانب  
 حصار بود، رفت - آنجا جنگ بسیار شد، آخر الامر از نجف قلی  
 جان چیزے گرفته بشهر رسید - درین حال پسر ضابطه خان که  
 غلام قادر نام داشت، بعد از پدر خود متصرف سهارنپور و غیره  
 بود - زورے بهورسانیده و فوج سکیان را همراه گرفته آمد -  
 اکثر معاللات پادشاهی که میان دو آبه بودند، ضبط کرد، قریب  
 رسیده، از بادشاه چیزے خواست - بادشاه جواب داد - او

و در زمین غزل پسند افتاده، غزل دیگر فرمایش نمودند-  
 آنهم از فضل الهی گفته شد، زبان مبارک به تحسین گشادند،  
 و داد سخنوری دادند -

درین ایام بسبب آبگردش بعد عشره محرم الحرامی  
 در مزاج عالی شد، استعلاج نمودند، نصیب اعدا بطرل کشید-  
 عالمی از خیر و خیرات بهره اندوز شد، و هر کس دست  
 بدعا افراشت - حکیم مطلق و شافی برحق شفا داد، برما  
 و بر عالمان منت نهاد، ع :-

الهی تا جهان باشد تو باشی

(سافحه) چون در حضور پادشاه از مرهتوں کا تسلط	غلامان نجف خان که مسلط بودند
---	------------------------------

کسے نہاند، مرهتہ کہ قریب بود، تسلط بہر ساینده، کوس  
 این الملک زد - پادشاه مرهتہ را مختار ساخت، و ورہائی  
 مردمان نجف خانی بجاک انداخت؛ اکثر مشورہ باو دارند  
 و امورات رابطور او می گذارند - فرج مرهتہ بہ شاہجہان آباد  
 ہم رفت؛ زبان زد است کہ تسلط یافت - سکھان کے اطراف  
 شہر را می تاختمند، حالا سر حساب شدہ اند، چراکہ  
 کھان دکھنیاں نہی توانند کشید و بگرد میدان داری اینان  
 نخواهند رسید پادشاه بیرون شہر اکبر آباد خیمہ داشت -  
 پس از چند روز روانہ دہلی شدند - عبدالاحد خان را در  
 علی پور کہ در تصرف ہمیشیرہ نجف خانست، اکثر مردمان  
 نجف خان در آن قلعہ جمع اند، فرستادہ : مفید ساختند -  
 مرهتہ مالک الملک است، ہر چہ می خواہد می کند، پادشاه

اینهمان ایستاد و در همین اثنا کس میر زین العابدین برادر  
مرزا شمیم خنجرے بافراسیاب خان حوالہ کرد - بعد از  
دو چار روز مرد - حالا سو داری در حضور نیست ، بادشاه  
بے زور است - غالب کہ دور دور مرہتہ شود - بعد این  
سافعات فوج مرہتہ و احمد بیگ ہمدانی باہم جنگیدند ،  
چون دست بر او نیافتند ، عذر کردہ ہمدانی مذکور را  
بگیر آور دند \* - این جا صاحب کہ بادشاہزادہ را باخود  
برده بود رخصت کرد ، چنانچہ برگشتہ آمدہ اند ، یا در  
اطراف می مانند ، یا پیش بادشاہ می رسانند - بالفعل سایہ  
دولت نواب عالی جناب می گیرند ، انچہ ایشان می گویند ،  
می پذیرند -

میر صاحب کا فواب	این جا فقیر با نواب عالی منزلت
وزیر کے ساتھ شکار	است در دعا گوئی ایشان بسو می
میں جانا اور شکار نامہ	کند - ہند گان عالی برائے شکار قا
موزوں کرنا	بہرائیچ رفتند ، من در رکاب بودم ،

شکار نامہ موزوں نہودم - بار دیگر باز برائے شکار  
سوار شدند ، تا دامن کوہ شہالی تشریف بردند - اگرچہ مردمان  
از نشیب و فراز این سفر دور دراز سخت خوردند ، لیکن  
شکار چنبن و فضائی چنبن و هوائی چنبن ندیدہ بودند - بعد  
از سہ ماہ بدارالقرار خود آمدند - فقیرے شکار نامہ دیگر  
گفتہ بحضور خواند ، دو غزل از غزلہائے شکارنامہ انتخاب  
زدہ ، خود بدولت متشہس کردند - بخوبی کہ می بایست ،

بهریم و مردمان را گرد آوریم و مرهتہ کہ منصرف رانائی کوہد  
والہ است ، از آن خود کردہ ، پیغام با فرنگی کنیم - اگر جنگ  
اتفاق افتد ، افتد ، و گردہ ازین دبدبہ ہمانجا باشند - چنانچہ  
بادشاہ را برآوردہ بہ اکبرآباد رفتند و در راہ عبدالاحد خان  
را محبوس ساختند -

(سانحہ) وقتیکہ بد شہر مسطور رسیدند ، پادشاہزادہ جوان بخت از آنجا گریختہ ، پیش نواب وزیر	شاهزادہ جوان بخت کا نواب وزیر اور فرنگی کے پاس آنا
---	--

و فرنگی آمد - مضطرب با مرهتہ عہد و پیمان درست کردند  
او جانب ایشان گرفتہ ، گفت و شنود فرستادن شہزادہ  
درمیان آوردند - این جا فرنگی بزبان داشتہ کہ کار ملک  
خود کہ ملکتمہ باشد ، مد نظر داشت -

بعد چندی پادشاہزادہ را ہمراہ گوفتہ ، از وزیر اہمالک رخصت شد و رفت - ہنگام وداع بہر دمان	گورنر کا واپس کلکتہ جانا اور شاہزادے کو واپس بھیج دینا
---	--

صاحب نواب والا جناب چندان انعام بی احصا مبدول  
داشت کہ در قیاس نگذرد - بہر کس اسپ و فیل و قباے  
بہر بے سر و پا سراپائی + -

چون صاحب از راہ دربا متوجہ شد و وزیر ہدارالقرار  
خود آمد مرهتہ و افراسیاب خان با محمد بیگ ہمدانی  
ارادہ پرخاش کردند ، او ہم سر فروں نیاوردہ ، بجبگ

کشیدہ ، کباب گل \* بخوبی و تازگی رسیدہ . کباب خوش نمک  
 ہندی دھارا از دست می برد . کباب قندھاری + امزجہ سوئے  
 خود می آورد ، کباب سنگ + از سختی کشیدگان راہ کوفت زیل  
 می کرد ، کباب ورق عجب نسخه برشتہ بود کہ طبایع را  
 مایل می کرد ، کباب ہائے متعارف ہمدہ ہمدہ و با نمک -  
 قابادہ دہ گذاشتہ ، پیش یک یک پلاہا انواع و آشہا اقسام ،  
 عجب آتش در کاسہ ، سبجان ذی الجود ولا کرام —

مہمانے باین وفور ، میزبانے ہمدہ دستور ، مہمانے باین  
 شوکت ، میزبانے باین دوات ، مہمانے باین حسن اخلاق ، میزبانے  
 باین ریاست آفاق ، مہمانے باین خوبی و خوش معاشی ،  
 میزبانے چون خورشید بہ این زر پاشی - مہمانے باین عقل کامل  
 میزبانے باین لطف شامل ، چشم روزگار ندیدہ ، و گردش عقلا  
 نشنیدہ - بدین گونه روز و شب تالش ماہ دغت و شدون ، و بانم  
 معاش و مشورت و صحبت بود —

<p>ہر گاہ این خبر بحضور رسید ، ہریکی                  از امرایان آئینجا بفکر خویش افتاد ،                  عبدالاحد خان کسان را آئینجا فرستاد</p>	<p>بادشاہ کو فرنگیوں سے                  ملانے کے لئے اکبر آباد لانا</p>
---	--

---

با فرنگیان ساخت - افراسیاب خان وغیرہ را گمان شد کہ فرنگی  
 آئینجا را ہد آمد - چون زبردست است ، بادشاہ را بطور خود نگاہداشتہ  
 آتش ماخواہد پخت — بہتر آنست کہ بادشاہ را باکبر آباد

\* نوعے از کباب + قسمے از کباب

+ کبابے کہ بہ سنگ گرم کنند —

○ آتش کسے پختن ، در فکر کسے بودن

بو داده \* ، نقل فرنگی برائے تنقل نہادہ ، شبہا رقص زنان  
 پریوش نے نے از حوران بهشتی ہم دلکش گلدانہائے شیشه و  
 چینی بسلیقہ چیدہ ، طاقہا پر از میوہ ہائے رسیدہ ، رقص  
 فرنگچی ، تہاشائے خوشی ، خانہ جائے خوشی ، ہوائی خوشی  
 شام سیم بندی کردہ + ، آتش بازی می آوردند - ستارہ و  
 ہوائی سر بفلک میزدند : تہاشائے چراغان دل از دست  
 ربودے ، مہتمای شب را روزے نمودی ، سائبان زر بفت بدین  
 خوبی کشیدہ کہ دیدہ خورشید مثل اوندیدہ - امیران سر گرم  
 پاسداری ، راجہ ها در خدمت گذاری ، مدح خوان شاعران  
 مربوط ، جوانان مضبوط ، در ہر خانہ داریست خوب ، ظل  
 مہدوں و ماء مسکوب ، نورگسدانہا برابر جلوہ پرداز ، چون  
 باغ بنظر † برت بہ از سیم مذاب § خوب بر آمد - از آب گلہائے  
 فائودہ الوان شربت آن شیرہ ، جان ، اقسام نان در وقت طعام نان ،  
 بادام ، بنزاکت تہام ، شیرمال باقرخانی بر خورشید گرم  
 نواخانی ④ - ، نان جوان بہ آن گرمی و خوبی بود ، کہ پیر از  
 خورد آن پیر افشانی می نمودند - نان ورقی چنان کہ اگر  
 وصفش کنم ، دفتر شود ، نان زنجبیلی کہ ذایقہ از درکش  
 معظوظ تر شود ، انواع قلیہ و دو پیازہ ، درمیان نہادہ ،  
 نان مہمانان ہمہ بروغن افتادہ ، اقسام کباب بردستار خوان

\* بریان کردہ + یعنی چراغان کردہ † بمعنی پائین باغ —

§ گذاختہ — ④ کنایہ کردن —

دل در پیری کار جوانان کردن —



بھکانہاے خود رفت۔ ایشان در حضور امیرالامرا شدہ، بکار  
بادشاہی مختار گشتند —

<p>( سافحہ ) این جا وزیر اعظم ، امیر مکرم ، برائے پذیرہ شدن گذور فر بہادر ، کہ از کلکتہ حسب الارشاد می آمد ، و غالب این تہام ملک او بود ، روانہ</p>	<p>گورنر کا لکھنؤ آنا ، اس کا استقبال اور مہمانداری</p>
---	---

شدند۔ گرد فوج تا آسمان می رسید ، این سفر تا الہ آباد  
کشید۔ از آمد آمد صاحب مسطور ، سرداران این ضلعہ ہمہ سر  
حساب شدہ ، مہیائے دیدن او شدند۔ یک منزل پیشتر ، باذواب  
گردون جناب ، ملاقات شد۔ از آنجا با خود در لکھنؤ کہ محل  
سکونت است ، آوردند۔ و در ہر منزل ضیافتی جدائے اتفاق می  
افتاد ، و خیمہ ہائے نو و طہاسہائی خوب ، و اسپان ترکی  
و تازی ، و فیلان کوه پیکر ، کشتی ہائے پوشاک و جواہر ،  
بیش بہا ، و شربتہائے خوشگوار ، میوہ جات لائقہ تعفی ، تحفہ ہائے  
نغز این جا ، شمشیر ہائے جنوبی و مغربی ، و کمانہائے چاچی۔  
ہر گاہ در دارالقرار لکھنؤ آمدند و داخل دولت خانہ شدند۔  
قرش بوقلمون ہر روز ، در گوشہایش ، طلای لخلخہ سوز ،  
اطراف مکان گلاب پاشیدہ ، بستر خواب مالیدہ ، لباس بوئے  
خوش برداشتہ ، فروش مخمل پانگداشتہ ، دیوار ہاے سیم  
گل کردہ ، ایوانہائے مرتب بخچی و پردہ ، بہار عنبر \* طرفہ  
بساطے گستردہ ، مکان گرد از بہار بند بردہ + ، پستہ و بادام

---

\* انتشار بوئے عنبر + جائے بودن موسم بہار

همراهِ است، بطنطنۀ تہام قریب رسیدند۔ بادشاہ چون دید کہ کار او بالاست، لطافت علی خان خواجہ سراے و فرنگی را براے آوردن او پیش فرستاد۔ آنہا دویدند، خواجہ سرا را گرفتند، و فرنگی را کشتند۔ بادشاہ بجزأت تہام خود را نگہداشت، زور آنہا نیز پیش نرفت، بجواب و سوال پرداختہ، بسیار کسان را بہ وعدہ و وعید از خود ساختند۔ ہرگاہ دیدند کہ بادشاہ، بے جنگ و جدل بدست نہی آید عبدالاحد خان را در میان دادہ، قول قسم بکار یزدند، و اظہار رسوخ و بندگی نمودہ، از خیمہ بقلعہ آوردند۔ نجف قلی خان و افراسیاب خان و عبدالاحد خان یک دل شدہ، بکار بادشاہی دخل کردن آغاز نہادند۔ با ہمدانی کہ مرزا شفیح وعدہ و وعید داشت، ہیچ نداد۔ او چند توپ و رھکلہ گرفتہ، روانہ اکبر آباد گودید۔ این جا بعد چند روز افراسیاب خان بہ محاللات خود رفت و مرزاے مذکور با نجف علی خان در شہر جنگیدہ، او را بدست آورد۔ پیش بیگم کہ ہمیشہ نجف خان است، فرستاد و عبدالاحد خان از خانہ خود آمدہ، بہ چرب زبانی باز کار خود را پیش برد۔ بیگم مسطور شفیح شدہ، نجف قلی خان را و رھانید۔ و بجائے داد وردانہ ساخت۔ رفتہ رفتہ تسلط مرزا شفیح خوب شد۔ بیرون شہر آمدہ، متوجہ ملک گیری گشت۔ چون ہمہ ہا از دلجمعی نداشتند، افراسیاب آمدہ، ہمدانی را آورد و مقرر کرد کہ مرزا براے دلدہی ہمدانی بخیمہ او بیایہ، آوردند و بعد از او را کشتند۔ بعد کشتہ شدن او دور دور افراسیاب خان شد، کار ریاست باو رسید۔ ہمدانی باز

می ماند. از سرکشی غلامان نجف خان بے مزه شد، در شهر  
 طرح جنگ انداخت، و نجف قلی خان را اسیر ساخت -  
 افراسیاب خان آمده، در ظاهر به سرزای مذکور پیوست -  
 چون دولت این بابا مستعجل بود، چند روز نکشید که  
 "لطافت" خواجه سرائیکه از طرف وزیر الممالک بحضور  
 می بود، و فی الجمله روزی همداشت، و فرنگی از اقربای  
 سمرقند فرنگی باهم ساخته هیچگاه او را یافتند درد از بر  
 نداشتند. بادشاه را نیز فهمانیدند که این عزیز بے تمیز است -  
 چون آتش او پختند، و او هم خبر شد، یک آتش پختن\* صبر  
 نکرده از شهر بدر زد، و عبدالاحد خان را با خود برد. با  
 خبردار شدند، خبر او نیافتند. بادشه شقه ها به مردمان شهر  
 و اطراف فوشت که هر جا که بیابند، نگذارند، و بحضور بیارند.  
 نوشته بسرदार بلم کهز نیز رسید. اتفاقاً این آنجا رفته  
 فروز آمده بود، سردارے آن قلعه نوشته را نمود، مضطرب  
 گردید. عبدالاحد خان را پیش او گذاشت و خود راه گریز  
 اختیار کرد. یک منزل دو منزل پیش رفته، متوقف گشت -  
 در اکبر آباد که احمد بیگ همدانی تسلط داشت، باو عهد و  
 پیمان درست نمود، بجنگ یاران حضور مستعد ساخت. او  
 با بست هزار کس همراه او شده روانه گشت. این جا فرنگی و  
 خواجه سرا و دیگر اعزّه بادشاه را از شهر بر آورده خیمه براب  
 دریا استاده کردند. غافل از ریسهان + تابیدن او که تا قتل

در نشیمنه \* بردند و شعر هائے خود مخاطب نمود خواندند-  
گفتم " سبحان الله کلام الهاوک ملک الکلام "- از فرط مهربانی  
مکلف من هم گودیدند، آروز چند شعر غزل التماس نمودم-  
وقت برخاستن نواب سالار جنگ گفتند که " حالا میر  
حسب الطلب آمده است، بندگان عالی مختار اند، جائے برای  
ایشان نمایند و هر وقتیکه خواسته باشد، طلبداشتہ صحبت  
دارند، " فرمودند " من چیزے معین کرده، پیش صاحب  
می فرستم، " بعد از دو سه روز یک فرمودند - حاضر شدم و  
قصیده که در مدح گفته بودم، خواندم - شنیدند و بلطف تھامم  
در سلک بندگان منسلک گردانیدند و عنایت و مهربانی بحال  
من مبذول دارند —

بعد از آمدن من این طرے آنجا که نجف خان بر بستر افتاده بود، فوت کرد - کاروبار حضور در همی پذیرفت، غلامان او مثل نجف قلبی	دلی میں نجف خان کا انتقال اور مرزا شفیح کی وزارت
--	--

خان و افراسیاب خان و دیگر سرداران هر کسے بطرے  
خود کشید - چندے کشاکش درمیان ماند، آخر مرزا شفیح که  
از برادران او بود، برای تنبیه سگھان فوج کشی می کرد  
باشاره حضور حاضر شد و عبدالاحد خان را عھوی خود  
قرار داده از قید رها کرد - و دیوانی خالص دھانید و خود  
بر مسند ریاست نشست —

( سافندھ ) چون سفاک و جرار بود هر یکے ازو خطر مند

بهادر آصف‌الهاک گذشت که میر پیش من نیاید - بطلمس  
نواب سالار جنگ پسر اسحاق خان مومنین الدوله و برادر خورد  
نواب اسحاق خان نجم الدوله ، که خالو وزیر اعظم  
می شوند ، نظر بر ربط قدیم که خالو من بایشان بود ،  
گفتند " اگر نواب صاحب از راه عنایت ، جهت زاد راه ،  
چیزه عنایت نهانند ، میر البته بیاید - اشارتی رفت که  
چنین باشد ایشان چیزه از سوکار گرفته ، خطه بمن بدوشتند .  
که "نواب والا جناب شمارا می خواهد ، باید که بهر طوریکه  
دانند ، خود را از این جابر سازند " - من که دل برداشته نشسته  
بردم ، بهجود دیدن خط برخاستم و روانه لکهنؤ شدم -  
چون اراده الهی متعلق بود ، به یار و یاور و به قافله و  
رهبر ، در چند روز از راه فرخ آباد ، گذر افتاد -

مظفر جنگ که از رئیس آن جا بود ، هر چند خواست  
که چنده پیش من بهانند ، دل من آن جا آب نخورد -  
بعد از یک دو روز روانه گردیده بهنزل مقصود رسیدم -  
ارل بخانه سالار جنگ رفتم ، ایشان را خدا سلامت دارد ،  
عزت بسیاری نمودند - و آن چه می بایست بهجناب بندگان  
عالی گفته فرستادند -

پس از پنج چار روز اتفاقاً نواب	نواب آصف الدوله سے ملاقات
عالی جناب ، بتقریب جنگا نیدن	
خروس ، تشریف آوردند ، منکه آن جا	

بودم ، ملازمت حاصل نمودم - از فراست دریافته فرمودند  
که میر ممد تقی است ! بعنایت تمام بغل گیر شده ، باخود

قلعه بر آمد - امیرالاسرا که در بازار انتظار می کشید ،  
 خود ، هم سوار شده ، فیل این را برآبر فیل خود کرده بخانه  
 بود و آن جا نگهداشت - چند روز به ایت و لعل گذرانید  
 که امروز پیش بادشاه میروم ، فردا می برم ، بعد ازان گفته  
 که آن جا رفته چه خواهند کرد ، بهتر اینست که پیش  
 من باشند - لیکن بر مال و اسوال او دست انداز نشد -  
 بیست روپیه روز از خانه خود کرده و چند خدمتگار پیش او  
 گذاشته ، خود باامورات ملکی و مالی حضور مشغول شد -  
 رفته رفته کار بجای کشید که سر بفلک رسانید - بسبب  
 مرجعیت و علو مرتبت امیران را وقت مجرا بدست نمی  
 آمد - روزی که بحضور می آمد ، در بار می شد ، و گرنه  
 بادشاه باچند مصاحب بسر می کرد - چون جوان بود و  
 شاهجهان آباد طلسم خانه یاران بعیش عشرتش مایل کردند ،  
 باستعمال منهیات و تهاشائی زنان ، چنان پرداخت که قوت  
 از بدن زایل شد ، آخر بهرض سل گرفتار شد - اطبا کوشش  
 بسیاری در علاج او بکار بردند اما فایده ترتب نشد -  
 چون مایوس شد ، بعسرت می گفت که :- من هیچ نمی  
 خواهم ، جز این قدر که زنده بمانم - در بیماری او زمانه  
 رنگ دیگر گرفت -

فقیر که خانه نشین بود ، خواست که از شهر بدر زند ، از جهت بے اسبابی حرکت منعذر بود - برائے	آصف الدوله کا میر صاحب کو طلب کرنا
نگهداشتن عزت من ، در خاطر نواب وزیرالامالک آصف الدوله	

دو روز پیشتر از نجف خان مسطور داخل شهر گشت و در قلعه بندوبست کرده نشست - شوری برخواست که ذوالفقارالدوله آمد، بادشاه همین مختار را برائے پذیرا شدن • گفت، بتزک تمام رفت و ملاقات کرد - وقت سوار شدن هر دو بر یک فیل نشستند، نجف خان عبدالاحد خان را در رو منافی دانسته، بزبان داشته، تا دروازه قلعه بندوبستی تمام آمد - ازین جا اشارت به مردمان خود کرد که توپ زنند و فوج من بلا تهاشا اندرون قلعه بروند و جا بجا ایستاده شوند - هر چند تفاوت میان هر دو یک پشت کار بود اگر می خواست، کار مختار می ساخت، اما نظر بر بندگی بادشاه که این هم بنده است، مرضی بادشاه را اول دریافت کنم، بعد ازان هر چه خواهد شد - خواهد شد چون باین هنگامه پیش بادشاه آمد، و ملازمت گردید، آقا دل پوری دارد، می خواهد که این را نگیرد - از آن جا برگشته در میان بازار ایستان و عرضی فرستاد که من از احباب حضور دست انداز نشدم، اکنون تا ازین جا عبدالاحد خان را باخود ببرم، فخرهم رفت - بادشاه در ظاهر گفت و شنود بهمان آورد، و بماطن گفت که بهر طوریکه باشد این را باید برد - چون مردمان مختار محبوبور شده رفته بودند و سکهان یکسو شدند - ناچار قول و قسم بهمان آورد که نجف خان بامن بد نکند و خواهان عزت من نباشد - بادشاه گفت : من ضامن شما، بے اندیشه بروید - چون چاره ندید و زمانه را بطور دیگر یافت، آخر روز بر یک فیل سوار شده از



شاہستہ کار و جرار و عالم مدار و مدوار\* فیض و احسان است  
 بر مسند وزارت نشانند ، و از جهان قافی دامن افشانند - در  
 مقام آن امیر بزرگ عالمی سیاه پوش گردید ، عجیب سافحه  
 بظہور رسید اگر ہزار سال چرخ چرخ میزند ، تا این چنین جوان  
 سردارے ھوہ تن جرأت ، سراپا مروت ، بہم می رسد -

وفات مختارالدولہ اور  
 حسن رضا خان کی نیابت  
 بعد از چندے مختارالدولہ نے اختیار  
 کاروبار وزارت و صوبہ داری داشت  
 زمانہ اش فرصت نداد و نگذاشت

از دست خواجہ سرائے بسنت نام کشتہ افتاد ، و سر بواہی  
 عدم نہاد - ذوبت نیابت بہ حسن رضا خان سرفرازالدولہ بہادر  
 رسید - و این سرداریست با تمکین ، متواضع ، متصف بہ حسن  
 خلق ، صفت کرم ، بر صفت ھائے حمیدہ اش غالب ، داجوئی  
 وضیع و شریف را بہ حسن سلوک طالب ، الطاف ہمیشہ سراچہ  
 اکثرے را در می یابد ، خداش سلامت دارد -

بادشاہ کی طلبی پر  
 نجف خان کا آغا اور  
 عبدالحق خان کا گرفتار  
 کرنا اور اس کا مرض  
 سل میں مبتلا ہونا  
 ( سافحہ ) بادشاہ از طلب کردن زر  
 مختار بے مزہ شدہ ، بہ نجف خان  
 ذوالفقارالدولہ نوشت کہ خود را بہر  
 طور یکہ داند اینجا رساند او بایھائے  
 بادشاہ شیرانہ و دلیرانہ روانہ حضور

گردید۔ از استماع ابن خبر کہ امیرالامرا می آید سرکن پرکن  
 با بنوہ سکھان معہ بادشاہزادہ عبدالحق خان بآغو سوار شدہ†

بغارت رفت و ناموس بگیر آمد\* ، ملک سیر حاصل او همه در  
تصرف وزیر آمد —

نصف خان که در این جنگ از اکبر آباد آمده ، ملحق لشکر  
وزیر شده بود ، رخصت شده باز باکر آباد رفت —

میر صاحب کی خانہ	فقیر در آن ایام خانہ نشین بود ،
نشینی	بادشاہ انحر تکلیف کرد ، نرفتم -

ابوالقاسم خان پسر ابوالبرکات خان  
که صوبہ دار کشمیر بود و بنی عم عبدالاحد خان مختار است ،  
مرعات گونه بکار می برد ، گاہ گاہ باو ملاقات می شد ، گاہ  
بادشاہ ہم چیزے بچیزے می فرستاد :

مصروعے گاہ گاہ می گویم

کار دنیائے من ہمیں قدر است

وفات شجاع الدواد	بعد این فتح عظیم وزیر اعظم
	امیر معظم ، بشکوہ تھام ، داخل صوبہ

شد - چون چشم سپهر بدنبال اہل روزگار می باشد ، گوئی  
کہ چشمے † باین انبوه پر شکوہ رسید - یعنی دستور جگر دار ،  
کلان کار ، بسبب آب گردش △ بیماری بہرسانید کہ تدارکش  
دشوار بہ نظر می آمد - ہر چند اطباء و فرنگیان بمعالجتہ سعی  
نمودند ، اما فائدہ مترتب نشد - از ہشیار سری چون دید کہ  
بیماری بطول کشید ، خاف الصدق تصف الدواد بہادر را کہ

\* اے بقید آمد + در بے خرابی کسے شدن  
† چشم رسیدن - بہ بلائے عین الکمال گرفتار شدن  
△ یعنی تھدرات آب و ہوا

هزار کس الف بر زمین کشیده\*، اظهار این معنی نمودند که ما مردم دولت خواهانیم، سرتابی نمی توانیم کرد. وزیر اعظم نظر بر فضل نامتناهی الهی گفت که پس پشت فوج استاده باشند، اگر چه بعضی از سرکرده ها گفتند که این قوم غدار است رو نباید داد، مبادا در وقت جنگ موجب تشویش شوند، و چون وزیر جگر دار واقعی بود، پشت چشمی نازک کرده + گفت که "زور اینها را در نظر دارم، به یک تگ تگ پابفاک در آرم -

صاحبزاد: آصف الدوله بهادر که حالا وزیر اعظم است، در تردد کارزار، سر گرم بسیار، بهر طرف که رومی آورد، گود سی انگلیخت، زنجیر توپ خانه بزور قیغ سی گسیخت. وقتی که هنگام جنگ گرم تر شد، حریف که غرق آهن بود، از مرم نرم تر شد. گوله ها به این بسیاری می رسیدند که بسیاری را بفاک و خون می کشیدند - چون زمین تنگ شد، حریف دید که گذر و گریز نیست، ناچار جگر از سنگ کرده، در میدان باستان و دل از جهان برداشته، تن بهردن داد. زود بر روی بهمان آمده، اندوه آن طوف بجان آمد، هوش از سر دلوران پرید، گوله بسینه اش رسید، صفوفها برهم خوردند، سر دشمن چون گوئی بردند - هرگاه در این لشکر ظفر اثر آوردند و نمودند رو هیله ها زبان به تصدیق کشوند. که هر عمل را جزای، و هر کرده را سزائی است - چون یقین شد که او کشته افتاد، شکرانه این فتح وزیر سر بسجده نهاد - لشکرش

و نوشت که بہر طوریکہ باشد، آنجا باشد، من زر ندارم -  
 (ساعت) وزیر اعظم امیر معظم نواب  
 شجاع الدولہ کہ سر بفلک داشت،  
 بجنگ حافظ رحمت روہیلہ کہ باو  
 دم ہمسری میزد و خصومت می کرد،  
 برآمد۔ حریف از راہ خصومت،

نواب شجاع الدولہ تنہا  
 فرنگیوں کے پاس جاتا ہے  
 اور وہ از روئے مروت  
 کرۂ و الہ آباد واپس  
 دے دیتے ہیں

بفرنگیان می فرشت :- وزیر کہ این ہمہ فوج نگہ می دارد،  
 سر بر سر شاہ دارد - چنانچہ گورنر بہادر کہ صاحب است  
 بارادہ پر خاش پیشتر آمدہ ہوں، نواب وزیر کہ مراعات این  
 قوم، غالب پیش از بدش می نمود، تنہا پیش آنہا رفت و گفت  
 من پاس شاہ می کنم و از کسی دیگر فروتنی نخواہم کشید۔  
 درین ہر چہ خواستہ باشد، بشود۔ یا مرا ہمارا بہ کلمتہ  
 بہرند، یا ملک را بطور من گذارند۔ فرنگیان سکوک وزیر  
 دیدہ دست از ہمہ چیز کشیدہ، کرۂ و الہ آباد را ہم حوالہ  
 کردہ، رفتند۔ سپہر کاسہ باز، چرخ زدن آغاز کرد و زمانہ  
 دیگر گشت۔

ہر گاہ وزیر از آنجا برگشت اکثرے  
 از فرنگیان مقدمتاً بحیث وزیر شدہ،  
 جنگ را بطور خود مقرر کردند  
 و چون چشم روہیلہ ہا ازین لشکران  
 کہ حکم دریائے بیکران داشت،

شجاع الدولہ انگریزوں  
 کی مدد سے روہیلوں  
 پر حملہ کرتا ہے اور  
 فتح پاتا ہے

ترسیدہ ہوں، ضابطہ خان و سرداران چند بہ جمعیت دہ دوازدہ

سوال سوم حصہ ملک نمود، او در حضور آمدہ گفت کہ این ہمہ فوج کہ بامن است ملک تنخواہ مردمان کردہ دادہ ام، حضرت زر سوم حصہ ملک از من می گرفتہ باشند - بادشاہ از زبان زیر زبان \*داشتن او اطمینان نہداشت، گفت :- این قدر ملک باید گذاشت، کش زدن + مردانہ او پیش زور آوری عبدالاحد خان پیش رفت نشد، ناچار معالات سوم حصہ ملک بطور مختار جدا کردہ داد، و خلعت میر بخشیگری عطا شد، امیرالامرا شد - بعد از چندے از حضور رخصت خواستہ، باکوآباد رفت —

<p>این جا عبدالاحد خان سکھان را از خود کردہ، ہر چہ بالقوہ داشت، بآنها داد - باعتبار آن جم غفیر بادشاہزادہ فرخندہ اختر را گرفتہ براجہ پتیاہ لشکر کشید - نہ دالش</p>	<p>عبدالاحد خان سکھوں سے مل کر راجہ پتیاہ پر حملہ کرتا ہے اور پھر صلح کر لیتا ہے .</p>
--	--

این کہ اگر اتفاق شود، سکھان را بروے نجف خان باید روانید - آن طوط میرفت، و خیال این طوط داشت - رفتہ رفتہ کار بآنجہ کشید کہ مردم بسیاری از لشکر امیرالامرا جدا شدہ، ملازم مختار گردیدند - چون ملک دار نبود، و تدبیر ریاست خوب نہ میدانست، کارها را نا تمام میگذاشت - چندے بسر کرد و بہشورت سکھان با راجہ سربسر کرد + - زریکہ داشت، بخوج آمد، چیزے از بادشاہ خواست - شاہ از طلب کردن زر بے مزہ شد

\* اے از وعدہ ہائے دروغ او -  
+ دست در گردن حریف انداختہ آویختن -  
+ اے صلح کرد -

نجم خان هم آمد - قلعچیان این فوج مالدار شدند، بعد غارت هفت هشت روز، آن قلعه را حواله سردارے کرد، قدم پیش کشاد - کهمیر که حصار دیگرش بود، قصد آنجا نمود، رنجیت که سردار آن قوم شده بود، آن قلعه را خالی گذاشته، و آلات جنگ یکشاخ \* افگنده، به بهرت پور که حصار محکمیت، رفت - ایشان متصرف این شهر نیز شدند و مال بسیاری بدست سپاهیان آمد - ناچار جاتان پیغام صلح دادند و کشوری که مادر رنجیت باشد، و از شعور بهره داشت، آمد و آشتی خواست - نجم خان بهرت پور را باینها داد و کار بر وقت دیگر گذاشته، باکبرآباد که دارالسلطنت مقرریست و جاتان متصرف بودند، رفته، سہیلے جنگ آن قلعه شد - چون اقبال یاور بود، در اندک فرصت نقب داد بدست آورد - سرداریکه از طرف جاتان دران تھکن داشت، بوعده و وعید بدر کرد - با مردمان آنجا سر کرد + و تھام آن صوبہ را متصرف گشت - بہر کہ میخواست، محالات آنجا تذخواہ می کرد، در چندے مالک تھام آن ملک شد - راجہا و زمینداران ہمہ سو حساب شدند - اگر جاتان حرکت مذبوحی می کردند، بیک سیلی زن ناز روے اینطورت نمی آوردند —

حسب وعده نجم خان	ہر گاہ نجم خان مالک این ہمہ
بادشاہ ملک کا	ملک شد و کار او بالا گرفت و در
تیسرا حصہ دینے پر	حضور عبدالاحد خان لکھ برابر زد +،
مجبور ہوا	یعنی مدار سلطنت بران قرار گرفت -
	بادشاہ از نجم خان، موافق وعده

\* اے یکطرف + اے سلوک کرد + فخر کردن و سر بفلک رسانیدن

چون فتح باد بار آن قوم بود، سرداران پیاده شده کار  
 را پیش بردند - آن فوج گران هزیمت خورده برگشت -  
 سهرورد نام فرنگی که توپ و رهکله آن طرف بجزأت تمام  
 دیری ایستاده ماند، آخر روز آن هم رو بفرار نهاد : نجف  
 خان که این کار بزرگ بسرداری او سرانجام یافت، کلاه  
 کج کرد - هر که این ماجرا شنید، خیلی متعجب گردید -  
 سردار جاتان بهصار خود رفت و بر بستر افتاد - این جا  
 بر نجف خان مردم بسیاری گرد آمدند، رئیس کلانے شد -  
 چون زر پیش خود نداشت، مردمان را بزبان نگاهداشته :  
 هر کس که می آمد، نوکر میشد - در چند روز لشکر حکم  
 دریائے بے کران پیدا کرد - اگرچه کنار خشک\* داشت،  
 اما بتر زبانی+ کار خود می کرد - چون دید که بسخن هائے  
 دروغ فوج نمی ماند، جگو کرد و سرداران را بهحالات  
 جات فرستادن آغاز کرد - آخر این نقش درست بنداشت،  
 خودش رفته بهصار تیک که از آن جا دوازده کروه، بود  
 چسپید - سردار آن طرف که بیمار بود، قضارا در گزشت،  
 آنها رنجیمت پسر چهارم سورج مل را برداشته، همت بر جنگ  
 گذاشتند - داروغه توپخانه آن قلعه بسرداران این طرف سازش  
 کرده، راه در آمد، حصار نشان داد، مردمان یورش نهوده  
 در آمدند، و بغارت شهر منتفع شدند - هر کم بغل دو بغل  
 تاس بادله آورد، اسباب بسیار و توپخانه بیشمار، بدست



ی‌راق هم نداشتند؛ حرکت مذبوحی کرده، بروی آنها دوید -  
 آنها که مغرور بودند، بخاطر نیامورده زود برپا نمودند -  
 چون جنگ به‌پایان آمد صورته که متصور نبود، جلوه گر شد -  
 یعنی تا شام آن جنگ زدند، مردمان پادشاه شب بزراعت  
 خام معاش کرده هم آن جا اقامت انداختند و کوس شادی  
 نداشتند - صبحم آن قدم پیش گذاشته، به بلم گده که حصار  
 مضبوط آنها بود، بفاصله دوازده کرده از شهر رفته چسپیدند -  
 چند روز جنگ توپ و رهکله درمیان ماند، سردار آنجا  
 گفت از گرفتن حصار جنگ جاتان تمام نمی شود، بیشتر  
 بروید، جنگی که با سردارانست، آن جنگ را بزنید، این حصار  
 را من بی جنگ خالی کرده خواهم داد - نجف خان باین  
 سن کم سردار سخن شنو بود، دست از آن حصار برداشته،  
 همان سردار را آنجا گذاشته اراده بیشتر نمود - چون قریب  
 هوزل که قصبه متصرفه جاتان بود، رسید، کار بدشواری  
 کشید - یعنی فوج سنگین از آن طرف آمده، بر رو استاد،  
 کار کلانی بر سر افتاد، سردار جاتان که نول سنگه نام داشت،  
 بالشکر گران و توپخانه بسیار آمد و چهره شد \* هنگامه  
 جنگ گردید، فاک جامه هائے بسا کس بخون کشید + رفته  
 رفته زمین به تنگی گرائید، پرخاش به یراق کوتاه آنجا مید  
 مردمان پادشاهی، از کثرت فاقها تباهی، دست از جانها  
 برداشته، پائے ثبات افشردند، و سخت خوردند، و مردند -

زور پادشاهی و تندخواه مغلان به عوض هشت صد لک روپیہ حوالہ  
فتح خان درانی وغیرہ نہوں اورا از قلعہ بخانہ خود برد۔  
حالا مغلان مختار اند خواہ بکشند و خواہ بگذارند :

این شامت اعمال قیامت بسر آورد

(سانحه) عبدالاحد خان کہ دیوان

خالصہ شدہ ہوں و در مزاج بادشاہ

داخل تہامی کرد، مختار گشت و ہرچہ

می خواست، میگرد، کسی را یارای

دم زدن نبود فوج بادشاہی باحال تباہ،

نجف خان کا بادشاہ  
کی رائے سے جاتوں پر  
حملہ کرنا اور کامیاب  
ہونا

بادشاہ بیدستگاہ بر سایر شہر و چند دہ گذران معلوم،

جات کہ عبارت از اولاد سورج مل باشد، تا درگاہ حضرت خواجہ

قطب الدین بختار کاکی کہ از شہر سہ چہار کروہ است،

متصرف ہوں۔ نجف خان پیش بادشاہ عرض می کرد کہ

حضرت زندگانی باین قسم ظاہر است، اگر این ملجے کہ

در تصرف جات است بدست بیابد، نصف دل خوش بسر

می توان کرد۔ بادشاہ می گفت ”مگر خواب می بینید“

سخن کہ از دهن خود زیادہ باشد، چرا باید گفت۔

او می گفت ”گر چنین اتفاق شود، حضرت سراچہ میدہند۔“

بادشاہ گفت ”سوم حصہ از ملک من بگیرم، باقی بخش

شہاست۔“ چون ادبار آن قوم نزدیک شد، روزے فوج آنها

بہیدان کرہی کہ قریب درگاہ خواجہ مسطور علیہ الرحمۃ

است، آمد و آغاز شوخی کرد، نجف خان با سردمی کہ

بد نظر می آید که اهل حرفه سر بصعرا زنند و سپاهی  
پیشگان بگدائی دست دراز کنند - هر کسے راه خود گیرد شهر  
رونق بسیار پذیرد -

(سافحه) تازه آنکه چون جنوبیان  
نجف خان را همراه گرفته رو بآن  
روے آب آوردند وزیر حال از صوبه  
خود باستظهار نصرانیان یلغار کرده

بادشاه کا حسام الدین  
خان کا غلوں کے  
حوالہ کر دینا

به فرخ آباد رسید و روکش گردید - چون سرداران جنوب  
خون را دران مرتبه نیافتند که حریف آنها شوند قریب سه ماه  
بد قیل و قال گذرانده خواهان صلح شدند - چون وزیر هم  
دلایل مقررے بود غنیمت دانسته قبول این معنی نمود -  
آخر الامر نجف خان را مختار کار حضور کرده روانه صوبه خود  
شد - دکنیان و مشرقیان هم جزاب و سوال خود بار سپرده  
به مکان های متصرفه رفتند - چون نجف خان داخل شهر گردید  
رنگ از روی حسام الدوله پرید و دو سه روز درخانه نشست  
بعد ازان پادشاه در قلعه طلبداشت کاغذ حساب چند ساله  
خود را طلب کرد و همان جا نگاهداشت - مجدالدوله  
عبد الاحد خان پسر عبدالعجید خان مغفور که از کار پردازان  
مقررے پادشاه بود از تغیر راجه ناگرم دل خلعت دیوانی  
خالص پوشید و بکار پادشاهی پرداخت - آخر کار بادشاه  
حسام الدین خان را که مختارالملک بود مجبور ساخته بابت

شهر بر آرند؛ چنانچه قدغن است که مغلی در شهر نهادند -  
 وقتیکه این گفتگو بطول کشید و متصدیان حضور در قلعه  
 رفته نشستند و مردم شهر را بند کردند - در ظاهر آن گروه  
 بے شکوه تا لاهوری دروازه ملچارها بستند؛ آتش فتنه و فساد  
 بر کردند و بباطن با دکنیان بالقوه رو کشی آنها نداشتند؛  
 در ساختند - چون از هنگامه آرائی کار پیش رفت و دیدند  
 که در استادگی کشته خواهیم شد؛ ناچار مہیای بر آمدن شده  
 با جنوبیان عهد و پیمان نمودند - بعد از دو سه روز نجف خان  
 و دیگر سرکردہائے مغلان با ہمہ یاران خود در لشکر آنها  
 رفته؛ اہل دکن کہ صاحب سلوک اند؛ و مراعات ظاہر را در  
 هیچ وقت نہی گذارند؛ در عزت این ازدحام نافرجام تقصیرے  
 نکردند - اما آن عزت کہ در نوکری پادشاه بود؛ معلوم - در  
 چند روز این جماعت بے حقیقت پراگندہ می شود؛ ہر کس  
 بطرفی خواہد رفت - و ہمیں مشہور است کہ بالفعل دکنیان  
 این ہمیت مہموی را تا اکبر آباد باخود می برند و  
 از آنجا اجازت خواہند داد کہ ہر کس ہر جا کہ خواستہ  
 باشد برود -

الحاصل مغلان شرارت بنیاد و جنوبیان سراپا فساد؛ قریب  
 است کہ بروند و حضرت ظل سبحانی بذات قدسی صفات با  
 دو سه مہرر در قلعہ مبارک بے تشویش آیندہ و روندہ  
 تشریف دارند - اگر روزے صد بار بر کنگرہ کنگرہ حصار جہت  
 سیر بر آیند؛ کیست کہ حجاب او مافع شود؛ و گر بہ بازار  
 پیادہ پا بر آیند حاجب کو کہ دور باش نہاید - اسلوب چنین

دانی که مردمان چنین می باشند - آنچنان در کنج خزید  
 که تا جنگ در میان بود - اورا کس ندید - آخر روز سوم  
 حسام الدوله سوار شده رفت و صلح دلخواه آنها کرده آمد -  
 بار شهر نو سلامت ماند ، کنون باشاره مختار \* دکهنیان  
 در پی بر آوردن نجف خان و مغلان حرام کوزه + اند ، به بینم  
 که چنان صورت میگردد ، این ادبار زندگان چه طور از شهر  
 برمی آید و بکجا میروند —

القصه سندهیا که سردار سیو بین دکهنیان بود ، بطرت چه پور  
 رفت - سرداران دیر اراده آن طوط آب دارند ، غالب که از راه  
 فروخ آباد بجهانسی بروند ، از آن جاسب آشوب ملک  
 شجاع الدوله شوند —

( سائعه ) چون زبان زد مردم شهر بود  
 که نجف خان و غیره سرداران و  
 مغلان شوره پشت دعوی تخواه در  
 سر دارند ، هر گاه دکهنیان کوچیده

مغلوں کا شہر بدر ہونا  
 اور دکهنیوں پاس  
 چلے جانا

میروند ، این جم غفیر + بر در بادشہ نشسته ، متصدیان را تنگ  
 کرده زر طلب خود خواهند خواست - لهذا حسام الدوله  
 بدکنیان گفت که این ها نهک بحرام و هنگامه پردازند ، بہر  
 طوریکہ دانید ، ہمت بر اخراج ایشان بر گھارید - حالا  
 حسب الاشارة □ او سرداران جنوب در پی آنند کہ آن قوم را از

\* (ن) نواب موصوف  
 + بمعنی جماعت کثیر  
 □ (ن) الارشاد نواب مذکور  
 + (ن) سید رو  
 □ (ن) کہ مختار بودند

نصف خان از نوکری جات دست برداشته ، ملحق این فوج  
 فلک زده گشته بودند ، پائے جلالت به میدان معرکه فشرودند -  
 چون سیاهی فوج دکنیان دیدند ، مغلان حرام توشه پشت  
 داده ، روسیاهی گزیدند - اجل رسیدگان چند کے جامہ هم سرتن  
 نداشتند ، مفت زخم هائے دامن دار برداشته ، بواہی عدم  
 شتافتند - دستہ آن طرط میدان را خالی یافته بے محابہ به شهر  
 در آمد - فیلان بادشاهی و یراق بسیاری را بر سر گریختگان  
 گذاشته ، باخود برد - پریشانے چند که جمع شده بودند ، بیک  
 چشمک زن از میان رفتند - تا یکپاس شب گذشته ، حسام الدین  
 خان بامعدودے چند در ریتی استاده ماند و باز برخاسته پیش  
 بادشاه رفت ، قریب نصف شب نصف خان نیز مظلومان چند  
 را بکشتن داده ، داخل حویلی خود شد - شهر کھله که بسته  
 بسته آبادی داشت ، در این سانحه از سر نو بغارت رفت ماغریبا  
 را حافظ حقیقی در حفظ خود نگهداشت ، صبح جواران این  
 طرط تاب مقاومت نداشتند که بهیدان برآیند ، مورچال برابر  
 دیوار شهر پناه درست کرده ، بجنگ بادلچها آن روز  
 گذرانیدند - اقبال بادشاهی کار کرد ، وگرنه قلعه مبارک راعم  
 می پرانیدند - سلیقه جنگ و استعداد این طرط ههان روز  
 معلوم شده بود که چون آمد آمد فوج دکنیان شد ، هوش اکثرے  
 رفت و مردم توپ خانه برائے تیاری آلات حرب مثل توپ و  
 رھکله و جزایر افتاده و سرب و باروت و بان وغیره ، عرضی  
 بحضور اقدس کردند ، متصدیان صد روپیہ به میر آتش که از  
 برت خنک تراست ، تذخواہ کردند - هئیت او و سمات او اگر بینی

بے مشورت حسام الدولہ کہ با سرداران دکن ربطا تھام داشت ،  
گرفته دہ پانزدہ ہزار مردم مغلوک شہر و بیرونجات گرد  
آورد و شروع در آن مہم نمودہ ، دوازده معاللات نزدیک  
شہر را متصرف شدہ طرقت کلاہ بر شکست . چون کم سن و نا  
دیدہ روزگار بود ، بگفتہ سفیہان نا مال اندیش از جائے رفتہ ،  
مستعد حرب دکھنیاں شد . آنہا مشورہ کردند کہ ہنوز بادشاہ  
ما نا بگداست ، باین زور و طاقت ارادہ مقابلہ ما کردہ است ،  
اگر زور واقعی بہم خواہد رسانید ، کار بر ماتنگ خواہد کرد ،  
بہتر آنست کہ دواۓ کوچ بطرف شہر نہایم و فرصت ندادہ  
کار او بسازیم . اگر در جنگ از میان بروں ، رفتہ باشد  
وگرنہ سر جنگی زدہ انبویہ کدائی را پرا گندہ سازیم و خودش  
را بحال فقیران نگاہ داریم ، کہ بنان و نہک معاش می کردہ  
باشد و دست نگر ما باشد —

<p>ہرگاہ این مشورہ قرار یافت ، ضابطہ خان را * بوعده بخشی گری و سہارنپور کہ از تصرف او بر آوردہ ببادشاہ دادہ بودند ، خوشدل ساختہ ، رفیق نمودند . فوج جات را فیز برین منوال ہمراہ گرفتہ ، از میان دواۓ بتری ہائے + تھام † برابر در عرصہ یک ہفتہ ، برابر فریدآباد آمدہ ، عبور دریا پایاب کردند . دو سہ روز زود خوردی ماند . آخر روزی جنگ ہمیان آمد ، از این طرف ہم نجف خان دیلو چان و موسی مدک فرنگی کہ باغواے</p>	<p>شہر کا سلامت رہنا</p>
---	--------------------------

\* ( ن ) پسر نجیب الدولہ — † اے بخوشیہائے —

† ( ن ) کہ نہ نوشہ بہ است —



گشتم - رفتند و ضابطہ خان را بے جنگ گریزانیده، اسوال و اسباب و خانہ و ناموس او بتصرف در آوردند۔ بادشاہ را غیر از دو صد اسپان لاغر و چند خیمہ کهنہ نہ دادند۔ بادشاہ ازین حرکت بسیار بے مزہ ماند، اما چہ فائدہ کہ نکہنیاں مغتر و این جا زور نہ زرد؛ چون زور بآنها فرسید، متصدیان حضور بضبط جاگیرات اعزہ این جا پرداختند و بسا عزیزان را ذلیل و خوار ساختند —

من \* بگدائی برخاستہ بردار ہو سر کردہ لشکر شاہی رفتم، چون بسبب شعر، شہرت من بسیار بود، مردمان رعایت گوئہ بحال من مہذول داشتند۔

میر صاحب کاشکر شاہی  
کے ہو سر کردے پاس جاؤ  
اور مایوس ہونا

بارے بحال سگ و گربہ زندہ ماندم، و با وجیہ الدین خان + برادر خورد حسام الدولہ ملاقات نمودم آن مرد نظر بر شہرت من و اہلیت خود، قدرے قلیلی معین کرد و دادہی بسیار نمود —

القصد چون بادشاہ از سر کشی رئیسایان دکن دل خوشی + فداشت، بے مرضی آنها روانہ شہر شدہ، داخل قلعہ گشت۔ این جا آمدہ نجف خان

بادشاہ کو بہر کا کر  
دکنیوں سے لڑانا اور  
ناکام رہنا

کہ خود را در لشکر بادشاہی سپاہی می گرفت، بادشاہ را نا سنجیدہ و نا فہمیدہ برین پلہ آورد کہ مخالات متعینہ جات را متصرف باید شد۔ آخر باصرار تمام اجازت این امر عظیم،

\* (ن) ازین جہت راے بہادر سنگھہ را نیز دستے نہاند —

+ (ن) وجیہ الدولہ — + (ن) دل پردے داشت —

(سافکھ) درین ایام مشہور است \*

کہ رایات اقبال بادشاہی، بغرخ آباد  
سایہ افغن گشت؛ راجہ مرا پیش  
حسام الدین خان کہ در مزاج بادشاہ  
تصرف داشت، فرستاد، رفتم و عہد

میر صاحب کا راجہ کی  
جانب سے بطور ایلچی  
بادشاہ کے لشکر میں جانا  
اور عہد و پیمان کرنا۔  
راجہ سے شکر رنجی

و پیمان درست کردہ ام - این جا پسر خورد او کہ با من خوب  
نبود، از آن سبب کہ من با برادران کلانش ربط گونہ داشتم،  
علی الزعم بہ پدر فہمائید کہ پیش دکھنیاں رفتن اولی است -  
چنانچہ بلشکر بادشاہ نہ رفتند و عازم شہر گشتند - ناچار من  
نیز بعد لواحقان خود برسوائے تہام با ایشان شدم؛ چون بشہر  
رسیدم، زن و فرزند را در سراے عرب گذاشتہ، از ایشان  
برخاستم + —

در این ولا سندھیا کہ یکے از سرداران  
کلان دکھن است پیشوا رفتہ، بادشاہ  
را با خود آورد و داخل شہر کرد -

سندھیا کی قوت اور  
بادشاہ کی ذلت

چندین برین نرفتہ بود کہ سرداران باہم قرار دادند کہ  
بادشاہ را با خرد گرفتہ، بر ضابطہ خان پسر نجیب الدولہ  
مرحوم باید رفت - ہر چند بادشاہ تعلق بہمان آورد، فائدہ  
نکرد، باین تقریب من ہم + ہمراہ لشکر بادشاہ روانہ آنطرف

\* (ن) شد

+ (ن) بعد از دو سہ روز با راے بہادر سنگھ بہ خوردہ  
حقیقت حال ہمہ بیان نمودند - او با ما موافق مقدور خود در  
پرداخت احوال شکستہ تقصیرے نکرد -

+ (ن) با راے بہادر سنگھ

پسر او در میان آوردند - آخر الامر او واسوخته بسکرتال رفت،  
ایشان قریب شهر آمده خیمها زدند -

چون بد پردازی و ناسازی جاتان از حد گذشت و لطف  
باش و بود بالکلیه رفت، راجه ناگرم با بست هزار خانه \*  
که بسبب این مرد آباد شده بودند و اکثر وابستگی بدامن  
دولت این داشتند، برخاستن مقرر کرد، و اجازت از سرداران  
آنجا خواست، که آن بے چشم و رویان که هنوز در کمین آزار  
مردمان اند، بلیت و لعل گذرانیده، خواستند که در بنای  
عزم این سر کرده خلل انداز شوند، و باهستگی دست تطاول  
کشانید - هر گاه بیقین پیوست که اینها نهی گذارند، بلکه  
سد راه می شوند، راجه نظر بر خدا کرده آنچه لازمه  
سوداریست، بکار برده، با هر دو پسر بهجرات تهاجم سوار شد  
و بیرون قلعه آمده، چنان همت بامداد غربا گهاشت که ناموس  
نفری هم آنجا نگذاشت - از لطف دادار بیبهاال و بیمن نیت  
خوب در دو سه روز معه این قافله گران داخل کامان که شهر  
سرحدی راجه پرتھی سنگهه پسر مادھو سنگهه است که  
حالا رئیس او را قرار داده اند، گشت - ما تلخ کامان نیز  
بسبب علاقه نوکری وابستگی در این اقامت گزیده ایم و  
می بینم که آبخور † چندی اینجا نگاه میدارد، یا جائے دیگر  
می برد -

\* (ن) مردم دهلی

† بمعنی قسمت

به آسمان می ساینند، بحال خراب باو آمده، زیر دیوار قلعه کههیر دایره کردند - آن قدر دل باختہ بودند که از هر کس می پرسیدند، فوج نول سنگه چه قدر است و چه قسم می جنگد - اگر نول سنگه از جاے خود حرکت نمی کرد، کار او باین خرابی نمی کشید و دکهانیان هم بطریق ضیافت چیزے گرفته میروفتند - چنانچه حرکت بجانب مقتضایا کرده بودند که هنگام شب نا آزموده کاران نول سنگه قریب گوردهن که آن هم معبد هندوانست - آمده پریشان جنگیدند - صد این جا و دو صد آنجا هزاری این جا و پانصدی آنجا از این جهت هر که هر جا بود، همان تنها بود، کسے بداد کسے نرسید، نسیم فتح و ظفر بر پرچم علمهای دکهانیان وزید - اسپان و فیلان و شتران و آلات حرب بسیار این طرف بدست قلعهچیان افطار افتاد - بر چنین شکست هم نتوانستند که بقلعجات نول سنگهه بچسبند، غنیمت شهر ده از رودخانه جون گذشتند و میان دو آب را خیمه را ساختند - چون اقامت ایشان بامتداد کشید، فحیب الدوله از حزم بهره وافی داشت، با خود سنجید که این بلا بالا بالا نخواهد رفت، مبادا که آسیبی بشهر رسد، با پسر و برادر و فوجی که همراه بود، توکل کرده پیش سرداران آمد، تا جان در تن داشت نگذاشت که دکهانیان رو بسوی شهر کنند - وقتیکه او از موض مزمنے که داشت، از میان رفت، سرداران بر اموره \* از امورات سهل نا خوشی بضابطه خان

(سافحه عظیمه) آنکه درین نزدیکی جواهر سنگه باکبر آباد رفت و از دست فاکسه به یک زخم شمشیر جهان فانی را پدروود نمود - ریاست به راؤ سنگه رتن سنگه برادر او	جواهر سنگه کا قتل اُسکے بیٹے کی جان نشینی اور مارا جانا - کھیری سنگه کا جان نشین ہونا ابتری اور خافہ جنگی
--	---

رسید - این سید کار مدام شراب میخورد و بر خلق خدا جفا  
 از حد می برد، چنانچه در ریاست ده ماه باکس و فاکس  
 بد باخت، آخر مهوسه بزخم کار کار او ساخت - سردارے  
 بنام پسر او کھیری سنگه مقرر شد، اختیار بدست نوکران  
 افتاد، کار ابتر شد -

اکنون کار پردازان، نول سنگه پسر چارمین سورج مل را  
 که در عرصه نبود، به نیابت آن طفل برداشته اند، اگر از آب  
 خوب بر می آید خوبست وگرنه کار بسیار بے اسلوب است -  
 وقتیکه اتفاق این قوم به طول کشید و نوبت کار پردازان ملک  
 به سفرا رسید، نول سنگه و برادر خرد رنجیت سنگه که  
 قلعه کھیر باو تعلق دارد، هر دو به جنگ برخواستند، قریب  
 پانزده شبانروز جنگ توپ و بان و تیرو تفنگ در میان ماند -  
 چون قلعه استحکام واقعی داشت، ناچار نول سنگه بدر صلح  
 زد و گذاشت - هر چند در میان هر دو برادر بظاهر صلح و صفا  
 شد، اما کینه باطنی را چه علاج؟ - جیسا رام که سرکرد فوج  
 رنجیت سنگه و مدارالجهام بود، در لشکر کهنیان، که در آن  
 ایام چار پنچ منزل آن طرف می گشتند، رفت: سرداران را  
 ترغیب نمود، در ملک خود راه داد - همین ها که حالا کلمه گوشه

این جوان دلاور\* داد جوانمردی داد، این چنمین بنائے صعب  
را برچیدہ† چون شام اقتاد بر هر دو لشکر شکست  
افتاد آتش تیز کین از هر دو سو زبانه کش است و  
رعایا مثل خس و خاشاک می سوزد باید دید که از پرده  
غیب چه ظهور می رسد —

(سانحه) چون جواهر سنگه بقلعجات  
آمد و نشست، فوج راجپوتان بخیرگی  
تھام دست تاراج بدیھات فواح  
دراز کردند، و باستظهار‡ دکھنیاں

راجہ مادھو راؤ کا  
بیچارہ ہو کر مرجانا اور  
لڑائی کا خاتمہ

آبادیہا را خراب نمودند۔ درین ایام انبوهی از سکھان آنطرف آب  
جون ہوں۔ رئیس این طرف بآنها مستظهر شدہ طرف گشت، گشت  
و خون بہیمان آمد۔ عالمی تلف گشت، آخر فوج حریف را از  
ملک خود بدر کردہ، سرداران سکھان را بر روے آنها دوانید۔  
و رفتن خود مصلحت ندید۔ این قوم دغل بآنها در ساخت و  
باین سردار بد باخت۔ هر گاہ بد عہدی این بے سرو پایان دید،  
کار بسیار بہ بے مزگی کشید۔ در ہمین حال اقبال یاورى کرد  
کہ راجہ مادھو سنگہ بسبب بیماری کہ داشت در گذشت۔  
سرکردگان آن فوج ناچار سر بسر کودہ برگشتند و سکھان  
بے تہ از ہمان راہ گذشتند۔

\* (ن) جواهر سنگہ و راے بہادر سنگہ (ن) چیدن

† پشت گرمی (ن) کشید (ن) مصلح

این بار ہم شاہ درانی تا این طرف  
ستلج کہ رود معروف است ، از  
دست سکھان پا در ہوا خرابیہا کشید  
و بر گشت —

شاہ درانی کا ستلج کے  
اس طرف تک آنا اور  
سکھوں کے ہاتھوں سے  
تنگ آکر واپس جانا

(سافحہ) درین ولا جواہر سنگہ را  
راجہ مادھو راؤ میں تدریج  
بر اوے از اسورات زمینداری  
فاخوشی شد و رفتہ رفتہ بنزع کشید

جواہر سنگھہ راجہ  
مادھو راؤ میں تدریج  
اور جنگ —

این جوان جری بخرابی ملک او کہر بستہ در ظاہر  
بیہانہ ملاقات راجہ بجے سنگہ پسر بخت سنگہ کہ احوال  
او رقمزدہ کلک سحر طراز گردیدہ ، بر پھکر کہ آبگیر  
کلانیست ، غیرت بعیرہ \* ، و ہنودان غسل آن جا را عبادت  
میدانند ، رفت و در راہ اکثر قریات را بخاک برابر ساخت  
بجے سنگہ اگرچہ جوان برک لیکن رائے صاحب سے داشت ،  
آمدہ بر خزر و واسطہ صلح شد عہد پیمان پیمان آمدہ  
چون جواہر سنگہ بر گشت ، سرداران راجہ مادھو سنگہ  
نقض عہد نمودہ آمادہ پیکار شدند ، تا دوپہر جنگ تیر و تفنگ  
ماند ، آخر راجپوتان جہالت کیش از اسپان فروں آمدہ ،  
دست بشمشیر ہا زدند ، رائے ثبات اکثر از جا رفت .

\* یعنی حوصل و قلاب ( ن ) رائے بہادر سنگہ  
پسر دلاں راجہ کہ جوان بہدراوت و ہمت آشناست درین سفر  
اہم جواہر سنگہ بہ تشریب غسل آن آبگیر رفتہ بود چون  
ازان جا بر گشتند۔

دکنیوں اور جواہر سنگھ | بہمنین نزدیکی رکھنا تھے راؤ کھساردار  
 کی لشکر آرائی۔ شاہ | مقرری دکنیان است، با فوج کثیر  
 درانی کی آمد کی خبر | رسید، بیکی از زمینداران آنطرت  
 سنگر دشمنوں کا صلح | سرحد جواہر سنگھ چسپید و موجب  
 کر کے بھاگ جانا | فتنہ آن ملک گردید۔ زمیندار مذکور  
 بایشان رفتگی داشت، فوشت کہ اگر

دکنیان مرا پایمال ساختند، یقین خاطر باشد کہ بہلک  
 شاہم دست قصرت دراز خواهند کرد؛ آمدن بسرحد  
 خود من از واجبات است و صرفہ من نیز درین است۔  
 این جوان فراخ دامن با لشکر بے پایان رنہ،  
 این طرت چنبل کہ رود خانہ مشہور است، دایرہ کرد۔  
 دکنیان دودلہ شدہ، طرح یکدلی افداختند۔ هنوز ہردو  
 لشکر مہادی ہونند کہ خبر آمدن شاہ شایع گشت۔  
 سران دکن کہ از نام او آب می تاختند، جگر درباختہ  
 رہگراے او طان خود گشتند و بشکستن قید اُساری کہ در  
 جنگ ملہار بگیری آمدہ ہونند، صلح نہ ہونند۔ این عزیز  
 بعضی نہک بحرمان را کہ بادکنیان در ساختہ، چہا کہ  
 نمی گفتند، گوشمال بواجبی دادہ باکپوآباد آمد۔

راجہ از قلعجات برائے ملاقات اورفت، مرا زیارت  
 مشت خاک پدر و عم بزرگوار باین تقریر باز میسر آمد:  
 ہمگی پانزدہ روز آنجا ماندہ عنان آن طرت بگر داند۔



جواهر سنگهه شدند- آنجا دعوی شجاع الدوله قطع شد، راضی بهرگ  
بود، تن تنها پیش فرنگیان رفت - آنها رو ازو گرفتند دست  
از همه چیز برداشتند و صوبجات را بطور او گذاشته به  
عظیم آباد رفتند —

هر گاه رفع حجاب + شد، باز خلعت وزارت پوشیده  
خلع العذار بدارالقرار خود که اوده باشد آمد و نشست —

دکنیوں کی شکست پر شکست اور ملہار راؤ کا شکستہ دل ہو کر وفات پانا	(سافحه) این جا دکنیان تیرہ روزگار با فوج بسیار بسوحد جواهر سنگهه آمده، اکثر دیہات را تاختند و خراب ساختند - جواهر سنگهه کہ دلاور مقرر است، از قلعجات برآمده ہشت
---	---

• نہ ہزار سوار سکھان کہ دران ایام دران ضلع آمدہ بودند،  
نوکر کردہ رفت و چہرہ شد + - ہنگامیکہ جنگ بہم پیوست،  
آن مدبران رو باختند و ایشان باسر و نہیب پرداختند - چنانچہ  
قریب پانصد کس با سردارے اسیر کردہ آوردند و عرض  
سپاہگیری آن ہا بر دند - چون ملہار مرد رودارے ہوں،  
شکست بر شکست خورد، از فرط اندوہ و غم سہ چار منزل  
رفتہ مرد —

• یعنی از و شرم کردہ — + (ن) بادشاہ و وزیر —

‡ ای مقابل —

بهاک خود آمده بکارهای دیگر پرداخت : سرداران عهد پدر  
که بخاطرش نمی آوردند، بعضی را کشت و بعضی را سبید.  
ساخت

نواب عبادالملك باين سن يگانۀ عصار است، اوصاف و بسيار  
دارد، چنانچه پنج شش خط بخوبی می نویسد، شعر ریخته  
فارسی، هر دو بازه می گوید - بهال فقیر عنایتی بیش  
از بیش می کند؛ هرگاه بخد مت شریف او حاضر شده ام،  
خطی برداشته —

( ساندۀ ) تبیین مقال احوال شعاع الدوله آنکه بامید حمایت  
کسان که به فروغ آباد رحل اقامت افکنده بود، از آنها غیر  
شعاعت و بی مروتی ندیدند - ناچار باسلهار که احوال او سبق  
مذکور شد، طرح سلوک انداخته انبوهی گرد آورد، و بهنگ  
فروگیان برد، چون مقابله فمیتن شد، با لچها از طرفین  
انداختند، گرفتند، دسته های فوج دکن، برائے نمود جرأت  
خود، بروی توپخانه رفته نیزه بازی نمودند و دست خونریز  
کشودند - عیسائییان از سنکر باهستگی برآمده توپ اندازان  
بو ضعی در آمدند که چشم دکهنیان توسید و ترکی تمام گردید -  
آنچندان دست و پا کم کرد، گریختند که کوئی در میان  
نبودند - در دو سه روز بگوالیار که سه منزلی اکبرآباد،  
شهریست حاکم نشین و در تصرف آنها بود، رسیدند و حال  
شکستۀ خود را در چند روز درست کرده آماده جنگ

به‌قر خون رسید - از آنجا نقد و جنس و ناموس بضرورت  
برآورده روانه فرخ آباد شد -

اگر چه این عالم دارالجزا نیست اما گاهی چنین هم اتفاق  
می افتد که این شکست فاحش بر این چنین لشکر گران کیفر آن  
بود که بقاسم علی خان کرده بودند -

آنجا نصرانیان متصرف خیمه ها و آلات حرب و غیره گشته  
بادشاه را با خود گرفتند و بآرمیدگی عازم این طرف شدند -  
در عرصه هشت هفت روز باو ده که دارالقرار شجاع الدوله  
باشد آمده شکرانه این فتح که فوق تصور آنها بود، مجوز ازار  
احد نگشتند - بعد از هفتاد بادشاه را دو لک روپیه ماهیانه  
کرده بد اله آباد رخصت کردند که حضرت بطور خود باشند  
ما را ذییم و ملک -

(سافحه) در خلال همین حال جواهر سنگهه با لشکر غدار  
او ملهار که احوال او نوشته آمد، بدعوی خون پدر، بر  
نجهب الدوله رفته، به دلهلی چسپیده بود - خلقی از گرانی غله  
بجانب آمد، قتل و قتال، جنگ و جدال قریب دو ماه ماند -  
عهادالهاک که در فکر کناره گردن بود، معه ناموس از قلعه  
بهرت پور بر آمده، مردمان زاید را بغرخ آباد فرستاد و خود  
شریک جواهر سنگهه شد -

آخر از آمد آمد شاه که در این سال تا شاه آباد آمد و از  
تشویش سکهان بے سرو پا بر گشت، مسوده ها همه باطل شدند  
و آن جنگ بصالح انجامید - عهدالهاک با ملهار، پیش  
محمد خان بنگش که ربط درستی داشت رفت؛ و جواهر سنگهه

عیسائیان یعنی سردار فرنگیان شهر را منحلّم کرده، قوشت که  
 سر بر سر کسیکه داشتیم \* او را زدیم و ازین ملک برآوردیم،  
 با نواب و بادشاه کارے نداریم، سبب این حرکت معلوم  
 نمی شود که چیست و محرک سلسله فتنه و فساد کیست؟  
 اگر انقیاد منظور است ما مطیع منقادیم، حاجت بکشیدن این  
 رنج بیفائده نیست، رگر استیصال ما بگفته نو کیسه گان +  
 نا فهم مقصود است، گذر نداریم ‡: مزاج بزرگان حکم سیل  
 تند دارد، بهر جانب که رو می آرد می آرد، ما خسار چه  
 سر و سامان که سد راه توانیم شد، طبیعت سرداران را بباک  
 صرصر نسبت میکنند، ما که مشت خاکیم، چه ساز و برگ داریم،  
 که راه بر توانیم گرفت - نا معامله فهان حضور که بے بهره از  
 شعور بودند، نوشتن باو مکرے آنها را محمول بر بد دلی △ نموده،  
 باصرار باعث کوچ شدند —

هر گاه تلافی فریقین در ظاهر آن شهر دست بهم داد،  
 فرنگیان بند و قها گرفته در آویختند، مغلان غیوت بهرام  
 بر خزانه آقا ریختند، نصرانیان قدم جرأت پیش گذاشتند -  
 عیسی نام چیلۀ نواب جسارتے ⑤ کرد و جان داد، بادشاه چون  
 تماشائیان ایستاده ماند، شکست افتاد - نواب که بطرفی از  
 اطراف ⑥ می جنگید توقف مصلحت ندیده، با معدودے راه  
 صوبه پیش گرفت، مسافت بعید را بیک نیم روزے طی نموده،

\* یعنی کهنه کسیکه داشتیم + اے نو دولتان

‡ یعنی چاره نداریم △ اے نا مردی ⑤ دلیری

⑥ (ن) شهر

در این گفتگو بودند که صبح سفید شد و سوارے دست  
بریدند آورد و گفت که این دست آن دست خشک شده اوست  
که مجراحت داشت؛ دیگران نیز شناختند و کوس شادی نواختند؛  
و چون به یقین پیوست، قدم بتعاقب گشادند و دنبال گریخته‌گان  
افتادند؛ اگر از دریا می‌گذشتند، باعث خرابی جهان می‌گشتند.  
اما راجه نوشت که فواب این دولت را که عبارت از چنین فتح  
است از صحرا یافته + باید که غنیمت بدانند و عذران بگردانند.  
این جا انبوه بسیار است، اگر اُستادگی نهابند، باز کار  
دشوار است. رای در ستن و قلب سلیمه داشت، نوشته  
ایشان را دید و بر گردید —

جواهر سنگه که از استماع این خبر جان در تن نداشت  
و بظاهر خود را بهسهار دوخته قایم بود، آمد و بر مسند  
ریاست نشسته در فکر گرد آوردن لشکر افتاد — در همت و  
شجاعت و مروت صد مرتبه از پدر خود بهتر است —

دولت ندهد خدای کس را بغلط

— (حقیقت حال لشکر بادشاه و وزیر) —

(سافعه) حالانکه شجاع الدوله بگفته نا کسان و نا تجربه  
کاران چند که در مزاجش تصرف داشتند، بطمح صوبه  
عظیم آباد که اگر به یک تگ تگ + پا بدست بیاید مفت است،  
شاه عالم را با خود گرفته بشکر بآفصوب کشید - کشیش △

+ از صحرا یافتن منت یافتن

\* یعنی ناسور

△ این معرب قسمی است یعنی

+ (ن) تگ و دو

دئوس و راهب —

شورے برخاست ، رو داران قلب بھد آنہا شتافتہ این بلا  
 را بر چیدند \* - در همان گرد و غبار آن اجل رسیده زخمی  
 برداشت کہ از اسپ برخاک افتاد و جامہ گزاشت + - اما کسی  
 ندانست کہ این سورج مل است باہم می گفتند و قتیکہ او سہند  
 را جاو خواہد داد ، قیامت در جاو او خواہد بود - ندانستند  
 کہ جماعت درازست از پیش جنگی خرد را بشکستن دادہ  
 است - از آن وقت تا شام باز جنگ بہیان نیامد ، آن جا کار  
 تمام شد و این جا ہرا - ان کہ شب افتادہ است ، میدان  
 شبخیزن زد ، و مارا برخاک ہلاک افکند - بعد شام فوج  
 روہو شدہ بود ، پراکنده شد و رفت ؛ تا نصف شب مہیائے  
 کار بر اسپ و فیل سوار استادہ ماندند - اما ہمہ متامل کہ چہ  
 بلاست از آن طرف صدائے بر نمی خیزد ، نشود کہ فوج حریف غافل  
 بریزد و قیامت بر انگیزد - جامہ و سان از لشکر بر آمدہ دوسہ  
 کردہ این طرف آن طرف کافتند ، احدی را نیافتند - قریب  
 بشکستن شب + آمدہ گفتند کہ از مردم دیہات شنیدہ شد کہ  
 جماعتی بسرا - ییگی میرفت و میگفت ، افسوس سردارے  
 چون سورج مل گشتہ شود و ما بمہر و تان لاش اورا برخاک  
 میدان گذاشتہ از ترس جان برویم - ازین جا بد ظہور می  
 پیوندد کہ او در شورش آخر روز کہ بفوج التمش <sup>۲۹</sup> بود کشتہ  
 شد و لشکرش گریختہ رفت -

فوج را رخصت عبور دریا داد و خود را کشید - و بعد از ساعتی چشم کشاد ، و گفت که عجب واقع \* دیدم - گفتند چه طور است ؟ گفت ، کلاغی بر درختی نشسته است و زاغان بسیار بر و گرد آمده ، شوری دارند. منکه ازان راه گذشتم ، بیک تیرش بر خاک انداختم - زاغان کشته اورا دیده ، همه یکبارگی پریدند - غالب که فتح از من است ، افشاءاله صبح سوار میشوم ، و این سیاه درون را می کشم —

چون صبح رسید ، آسمان تیغ حادثه بپرخ کشید ، † جار چیان جار زدند ، خود بر فیل نشسته ، از آب گذشت و باستقلال تمام مقابل گشت - حریف چون گاؤ چهار پهلو ‡ بر خود شکسته و خر خود را ① دراز بسته ② صفوت فوج بر روئی ایشان کشید تفنگ چیان گوم انداختن تفنگ ، آزموده کاران نظر بر اسلوب جنگ ؛ سردار این طرف آماده کین استاده بود و پا از وضع خود بیرون نمی گذاشت - رئیس آن طرف دامن بالا زده خود کشی ③ می نمود و دست از شوخی بر نمیداشت —

هر گاه روهیلد ها سرگرم دو تیغه باژی شدند ، او در دسته خود را پنهان ساخت و بالا بالا رفته ، غافل از این که اجل چیره دست ④ در کھین است ، بر سپاهی که بسمت شهر بود ، زد -

\* واقع عجبی      † یعنی تیز کرد      ‡ اے فر به

① اے مغرور      ② کفایه از با مائی کردن

③ اے جهد بلیغ      ④ یعنی تیز دست

عظیم‌شان شہانفہاند - در آداب ریاست نوشتہ اند کہ ذاکار از  
تقریر آید؛ باید کہ سردار بہ پسر نفرماید؛ و تا از پسر شود،  
خود نرود - خاصۃً آنست کہ چون وعدہ قریب می شود،  
حرت معقول نمی شنود - گوش بر حرت ایشان مینداخت، رفت  
و رئیس آنجا را اسیر ساخت؛ سپاہیان دست تعدی دراز  
نہودہ خانہائے شرفائے آنجا را بغارت بودند - برادرانش کہ  
با نجیب الدولہ بودند، دستارہا بر زمین زدند و لے طاقتی  
نہودند - او برائی خاطر آنها ملتجی شد کہ ایشان بہ سزائی  
کردہ خود رسیدند، اکنون از سر تقصیر باید گذشت، نشیند  
و دلیرانہ بشاہجہان آباد رفت - او بدر تغافل زدہ دروازہ ہائے  
شہر را بند نہود و سر بر نکرد؛ این بر خود چیدہ، متکبر  
از آب دریا گذشتہ، بر سرش دوید و موجب آشوب گردید -  
در آدمی گیری او شبہ نیست؛ صد بار پیغام داد کہ من با شہا  
سر پر خاش ندارم، لہذا فوج خود را بر نہور آرم، غربائی شہر  
تصدیع می کشند، دایرہ کردن اینجا مناسب نیست، یک جواب  
آدمیانہ نداد، و بسفاهت گفتہ فرستاد کہ من فوج نواب را دیدہ  
خواہم رفت؛ اگر زود برایند، احسان است کہ کارہائے دیگر  
در پیش دارم، و گر نہ فوجی کہ در اختیار من نیست صبح  
و شام بشہر می تازد - آن سردار گفت کہ البتہ صبح برمی  
آیم و سان \* فوج + خود می نہایم —  
(نقل) شخصے کہ در میان بود بہن می گفت کہ دل شب



روندان بحرت خود گذاشتند\* آمده بود که کسی دست او  
خواهد گرفت، این جا انگشتر† باشد، چون انگشت از ستم  
ردگار بر آورد‡ و حلقه بر در وزیر زد، یومیّه از سرکار بیگم  
که عبارت از نام شجاع الدوله باشد، برای او مقرر شد، باقی  
داستان بفردا شب میگذارم که افسانه دیگر بر زبان دارم—

(سافحه) جواهر سنگهه پسر کلان سورج مل که سردار جگر داریست§، از مدت خیال ریاست در سر دارد؛ چنانچه پیش ازین با پدر در آویخته، خون بسیاری ریخته بود و دو سه	جواهر سنگهه کی دست درازی اور نجیب الدوله کی گوشه‌های
---	---

زخم دامن دار برداشت - در این ایام بفرخ نگر که سه منزلی  
شاهجهان آباد، شهریست، بسمت مغرب، و سر حد آن بسرحد  
ملک پدر او پیوسته است، رفت - و با زمیندار آنجا که پدرش  
فوجداری گرد شهر دهلی میکرد، آویزشی نمود و طول داد -  
او نیز سر فروغ نیارده در افتاد: چون دو ماه برین گذشت،  
سورج مل با فوج سنگین قصد آن طرف نمود - بخانه راجه  
برای رخصت آمد، ایشان گفتند که شما زینهار فروید، مبادا  
باعث فتنه و هنگامه شوید، آنجا نجیب الدوله هم قریب است،  
اگر میراعات اسلام کند، جنگ بهیان آید، معینا طرف ثانی  
قلعه دارد و صاحب الوس است، اگر سهاجت نهاید و دیر شود،

\* اے برگفته خود ثابت نبو دن

† کنایه از چیزے مختصر ‡ اے پناه خواستن

§ یعنی مرد جری

باو بود آمد - فرنگیان نیز در رسیدند، خواست که شهر بند  
 شود و بجنگد؛ لشکرش پشت داد، باز شکست افتاد، مال و  
 اسباب خود را بار نهوده، با نه، ده هزار کس بسرحد  
 شجاع الدوله رسید، آنها بالفعل دست برداشتند و قدم پیش  
 نگذاشتند - وقتیکه متصل بنارس رسید، خیمه کرده، بوزیر  
 نوشت که من بامید اعانت شما آمده ام، اگر سردستی بهن  
 بگیرند و بجنگ نصرانیان مخالف مذهب در آیند، خرج  
 سپاه و ملازمان حضور مقصودیان من سر انجام نمایند - ایشان  
 نوشتند که اول شما بیائید و ملازمت بادشاه نمائید، آنچه  
 بحضور قرار خواهد یافت، موافق آن بعمل خواهد آمد -  
 آن فلک کرده\* آسمان غدار، نا آگاه از نه کار، مع اسباب و  
 آلات و پانصد فیل، باعتقاد خام داستان + چند که واسطه  
 بودند، از آب آن رودخانه که زیر شهر مذکور واقع است -  
 گذشته داخل لشکر شد و دائره کرد - نظر تنگ چشمان این  
 طرف نظر بر اسباب بادشاه، نه او افتاد، چشم سپاه کردند  
 و کهنه فعله چند† فرستاده، بغریب و عذر محبوسش ساختند -  
 بعد از دو سه روز از زر بسته§ و خرده و جواهر و اجناس  
 دیگر و اسب فیل و گاؤ و شتر§ و خیمه و فرش هر چه داشت  
 وزیر بگفته نا مال اندیشان پیش او هیچ نگذاشت - بد عهدان  
 که در میان بودند، نظر به عهد نامه گذاشتند، چون خامه سیه

\* فلک کردن نوعی از عذاب کردن آن واژونه آویختن است -

+ اے خام طمعان † یعنی مکار و محیل و تاجر به کار

§ زر بسته، مقابل خورده § (ن) استر

شور بکر تراشی من \* آفاق را گرفته بود ، بکر نگاهان ،<sup>۱</sup> مژگان  
سیاهان ، خوش ترکیبان ، جامه زیبان ، پاکیزه طینتان ، موزون  
طبعتان مرا نمی گذاشتند و بعزت میداشتند - دو سه بار  
سراسر شهر رفتیم ؛ علما ، فقرا ، شعرا ، آنجا را دیدیم ، مذاطبه  
که ازو دل بیتاب تسلی شود ، نیافتیم - گفتیم ، سببحان الله این  
آن شهر است که هر روز او<sup>۲</sup> عارف ، کاملی ، فاضلی ، شاعر ،  
منشی ، دانشمند ، فقیه ، متکلم ، حکیم ، صوفی ، محدث ،  
مدرس ، درویش ، متوکل ، شیخ ، ملا ، حافظ ، قاری ، امام ،  
موزن ، مدرسه مسجد ، خانقاه ، تکیه مهمان سوا ، مکان ،  
باغی داشت ، اکنون جای نمی بینم که درویشان کام نشینم ؛  
آدمی بهم نمی رسد که باو صحبت گزینم ؛ خوابه وحشت ناک  
دیدم ، رنج کشیدم و بر گزیدم - مدت چار ماه ازین قرار  $\Delta$   
در وطن مالوف گذرانیده ، وقت رفتن آب حسرت بچشم  
گودانیدم و بقلعجات سورج مل رسیدم -

<p>قاسم علی خان ناظم  بنگاه سے شجاع الدولہ  کی بد عہدی</p>	<p>(سانحه) آنجا آمده شنیدم کہ با  قاسم علی خان ناظم بنگالہ و نصرانیان  تجارت پیشہ کہ آنجا از مدت سکونت  داشتند ، جنگ واقع شد - رعایا  و زمینداران آن ملک از ستم بے نہایتش بجان آمده بودند ،  جانب او گرفتند - پایان کار ہزیمت خوردہ ، با لشکر شکستہ و  زر و جواہر و اقباشہ و امتعہ بسیار ، بد حظیم آبد کہ این صوبہ ہم</p>
--	---

\* یعنی معنی تازه پیدا کردن

<sup>۱</sup> یعنی خوبان شرمگین

<sup>۲</sup> ای هر کوچہ او

$\Delta$  باین طور

ملا صاحب قراست ایشان که آشنا از چوب خشک میتراشیدند میان  
دار فرستاده، آن انبوه را باز گردانیدند۔

میر صاحب کا آگرے جانا | من به این تقریب بعد سی سال  
باکبر آباد رفتم و زیارات مزارات

پدر و عم بزرگوار کردم - شعراے آن جا مرا سر آمد این فن  
دانسته، اثر ملاقات می کردند —

(حکایت) آوازۂ عالمے شنیدم، رفتم و دیدم، ملاے قشری +  
بر آمد، یعنی به غز سخن نمی رسید، هنوز نفس درست  
نکرده بودم که از بے تہی سخن سر کرد کہ اکثر جوانان این  
عهد رافضی می باشند، و در حق بزرگان از سقیفہ سازی چہا  
کہ نمی تراشند +۔ این تسبیح خاک امام شہا کہ موجب غبار  
خاطر ما صفا پیشگاہست دلیل است کہ شہا میل برفض دارید،  
اگر در واقع چنین است، مرا بحال من وا گذارید - گفتم کہ  
مرا نیز ہمیں تردد بود، العهد المله کہ صاحب سنی برآمدند -  
مغز خر خورده \* کنایہ نفہمید و بسیار خوش گردید - چون مرا  
موافق یافت، پر و پوچ چندے یافت بیہزہ تر شدم و  
برخاستہ آمدم —

(حکایت) صبح و شام بر لب دریا کہ بسیار بخوبی  
واقع است، آنطرف باغات و این طرف قلعہ و حویلیہاے امرای  
عظام، گوئی کہ نہر بہشتی است، میرفتم و چشم آب میدادم §۔

\* ای مختلوع آشنائی بودن + یعنی بے مغز

† بمعنی حرف دروغ بستن + یعنی احمق § یعنی تماشا کردم

رسو ساختند که سرداران اطراف این صحبت را شنیده، از نظرها  
 انداختند. مقرر شد و متوجهی نتوانستند، سلامت رفتن خود  
 غنیمت دانستند، آخر سراپائی، فطانت آتشهر به هندوی داده راه  
 پیش گرفتند. این انبوه دنباله گردان، غارت کنان، سرگله  
 زنان، تا آب آتک رفت و شست و شوی، خوبی داده متصرف  
 آن صوبه که دو کرور روپیه حاصل داشت، شد. بعد از چندی  
 آن هندوی خون گرفته، شهر نشین را کشته مالک گشتند. چون  
 وارثی در میان نبود، آن عوام کالانعام ملک را با هم قسمت  
 نمودند و بر روئی رعایا در احسان کشودند، یعنی آگاه رسم ملک  
 داری نبودند، پرچه مزارعان دست برداشته دادند، مفت خون  
 شهرده گرفتند —

(سانحه) در همین سال سورج مل که زمیندار زور آوری است،  
 آبا و اجداد او همیشه مورد عنایات بادشاهان اولوالعزم مانده  
 اند، در حالتی که خبر بود، راهداری سابقین اکبرآباد و شاهجهان  
 آباد باو تعلق داشت. در این ایام از سستی رؤسای اسلام  
 سری کشید و متصرف اکثر محالات گردید. بسبب حرام نوشگئی  
 قلعه دار سیه روزگار حصن حصین اکبرآباد گرفت؛ شاه عالم  
 بتحریر یک شجاع الدوله که حالا وزیر اوست، با لشکر بیست هزار حرکت کرد،  
 زبان زد خلق شد که برای اخراج سورج مل می آید، زمیندار  
 مذکور جهت محافظت شهر و حصار مسطور، از قلعه جات خود  
 رفته به اراک، پرخاش نشست و به راجه نوشت که آمدن شما

† تَبَّهه خوب کرده

\* بمعنی خلعت + ای دعوی کنان

خون گرفته، اجل رسیده

بود کرده بلا هور رفتند - چون غرور این قوم از حد گذشت -  
 غیرت الهی از دست سکهان که عبارت از نا کسان و شعر  
 با فان و ندافان و بزازان و سمساران\* و بدالان† و فجاران و  
 قزاقان و مزارعان و کم بغلان‡ و دچناریان§ و کلل خسپان¶ و  
 بازاریان و بجهتھان⊠ و بی مایگان و قهی دستان آن فواح باشد  
 ذلیل ساخت؛ قریب چهل و پنججاه هزار کس گرد آمده خود را  
 بر روئے آن لشکر گران کشیدند - گاهی برنگی چهره△ می شدند  
 که زخمها بر میداشتند و رونهی گردانیدند؛ و گاهی طوت شده  
 با طرات پریشان گردیده(ح) صد و صد را بدنبال می بردند و  
 می کشتند - هر صبح گرد فتند می انگیختند؛ هر شام از چارسو  
 میریختند؛ لشکریان را سکان روی یخ ساخته بودند⊡ یخ بسیار  
 آب می گشت⊙ تا فرار می نمودند. گاهی سفید□ میشدند و بر  
 بهیرو نبه می افتادند؛ گاهی سیاهی می نمودند و می استخواندند  
 و بشهر می ریختند؛ و سنگ بسنگ میزدند⊕ - مو پریشان و  
 سر پیچدار در اردو می شدند؛ شب شر و شور؛ روز عروکور⊖  
 پیاده آنها شهشیر بر سوار زدی و قح زین را خون ریز کردی؛  
 دست کشاشان♂ قدر انداز♀ را گرفته بردی و شست آویز⊗  
 نمودی غرض که این بے نا موسان بے دولت آن بی حقیقتان را آنقدر

\* دلالان + ای بدالان † کم مایگان § یعنی سفلسان ¶ یعنی  
 کسا فکمه در گلخن می خوابند ⊠ یعنی بے حوصله گان △ ای  
 مقابل (ن) فہ گردیده ⊡ ای مضطرب کرده بودند ⊙ یعنی رنج  
 بسیار می کشیدند □ نمودار ⊕ یعنی خراب می کردند ⊗ یعنی آواز  
 فریاد نامعقول و هرزه و طمطراق بے جا ♂ یعنی خادم  
 ♀ یعنی قادر انداز ⊗ شست آویز؛ نوعی از تعذیب

ناگاه در محله رسیدم که آنجا می‌ماندم، صحبت می‌داشتیم. شعر می‌خواندم، عاشقانه می‌زیستم شبها می‌گریستم، عشق باخوش‌قدان می‌باختم، ایشان را بلند می‌انداختم \*، یا سلسله مویان می‌بودم، پرستش نکویدان می‌نمودم، اگر کسی به ایشان می‌نشستم، تنها بر تنها می‌شکستم، بزم می‌آراستم، خوبانوا می‌خواستیم، مهمانی می‌کردم، زندگانی می‌کردم. دوست روی + نیامد که باو نفس خوش برآرم، مخاطب صعیحه نیافتم - که صحبت دارم؛ باز از وحشت گاهی کوچه بصعرا راهی استادم و بحیرت دیدم؛ مکروه بسیار کشیدم، عهد کردم که باز نیایم، تابا شم قصد شهر ننهایم -

(سانحه) هرگاه قرار یافت که شاولیخان با راجه براید و ملک گیري نماید فوج شاه که از غنیمت مالا مال بود، بردارخانه هنگامه آرا شده گفتند که ما بوطن خود می‌رویم، اگر شاه خواسته باشد بماند؛ مدتست که برائی کار  $\Delta$  بر کار سواریم  $\cup$ ، از زن و فرزند خبر نداریم - شاه چون فکر نمود، دید که بے فوج در ملک بیگانه نمی‌توانم بود، ناچار رفتن قندهار که دارالهاک او بود، مقرر گردانید - وزیر خیمه برآمده را باز طلبید و از رؤس سرداران اینجا خیالت کشید - در روز پیشتر شجاع الدوله و راجه را مرخص کرد، شهزاده جوان بخت را ولیعهد شاه عالم نمود و شهر را با اختیار نجیب الدوله گذاشته برخاستند، و در راه فوجدار سرهند زین خان نام افغانی  $\square$  را که از قوم و قبیله آنها

\* صغایش کردن + اشلا (روی  $\Delta$ ) (ن) او  $\cup$  یعنی مقرریم  $\square$  سردارے

و گرنہ فردا جرم از مانیست - رفتند و اورا با تیغ و کفن آوردہ<sup>۱</sup>  
از وزیر رخصت گرفتند - بارے صحبت کوک شد<sup>۲</sup> و کدورت بصفہ  
انجا مید - من دراین سفر بایشان بودم -

<p>درانیوں کے حملے سے دلی کی خوابی اور غارت گری کی پردرد داستان</p>	<p>(حکایت) روزے پرست زدم<sup>۳</sup> راہم برویرانہ تازہ شہر افتاد، برہر قدمی گریستم و عبرت گرفتم و چون بیشتر رفتم حیران تر شدم، مکانہارا نشناختم، دیاری</p>
---	---

فیافتم، از عمارت آثار ندیدم، از ساکنان خبر نشنیدم -  
از ہر کہ سخن کردم، گفتند کہ اینجا نیست  
از ہر کہ نشان جست، گفتند کہ پیدا نیست  
خانہا نشسته §، دیوارہا شکستہ، خافقہا بے صوفی، خرابات بے  
مست خرابہ بود، ازین دست تابان دست -

ہر کجا افتادہ دیدم خشت در ویرانہ  
بود فرد دفتر احوال صاحب خانہ  
بازارہا کجا کہ بگویم، طفلان تہ بازار کجا، حسن کو کہ بپوسم،  
یاران زرد رخسار کو، جوانان رعنا رفتند، پیران پارسا گذشتند،  
معلمہا خراب، کو چہا ناب، وحشت ہویدا، انس نا پیدا، رباعی  
استادے بیام آمد -

افتاد گذارم چو بویرانہ طوس  
دیدم چندے نشسته بر جہاے خروس  
گفتم چہ خبرداري ازین ویرانہ؟  
گفتا خبراینست کہ افسوس افسوس!



درانیان کہ فقیران محض بودند، سوار دولت گردیدند\*۔ با ہر  
 دہ با شی صد شتر بار، بایک نفر دو خروار، دولت عظیمی دست  
 بہم داد، ہریک کلاہ کچ نہاد۔ شاہ بعد ازین گونہ فتحے کہ شاہان  
 سلف را ہم میسر نہ آمدہ باشد، با کروفر تہام داخل شہر شدہ،  
 رقمہا بنام سرداران اطراف و جوانب نوشت کہ بیایند و نوکری  
 نہایند۔ نوشتہ بواجہ نیز رسید، ایشان بگہان آنکہ شاہ بادشاہ  
 ہندوستان شد و ازین ملک زرخیز فخواہد رفت و مارا نوکری  
 باید کرد، رفتند۔ و نجیب الدولہ پیشوا آمدہ برن و ملازمت شاہ  
 بدست شاری خان وزیر او نمودند۔ صحبت بآن دستور دانشور  
 برآر شد۔ مہر خود حوالہ کرد و فیابت وزارت داد، چنانچہ موجب  
 رفاه امرائے عظام گشتند۔

<p>دیزر یکبار گفت کہ پدر شجاع الدولہ          با شہ ماتہ دلی داشت + و این بابا طفلسست          و غیر بابا + کاری ندارد و نمی فہمد کہ</p>	<p>راجہ کی وساطت سے          شجاع الدولہ کی صفائی          وزیر درانی سے</p>
--	--

این شاہ است، بیک پشت چشم نازک کردن، جہانی را برباد  
 میدہد، خبر شرطست، باد پرانی، اینگو نہ بسیار بدماغش  
 میخورند۔ نظر بر رفاقت هیچ نمی گوید، لیکن برین غرہ نباید شد۔  
 بادشاہان و نوکیان دوگروہ عجبند

کہ نبودند و نباشند فرمان کسی

بہتر آنست کہ شہا و نجیب الدولہ رفتہ اورا معقول کنند،

\* یعنی طالع مند شدند + یعنی دوستی داشت + یعنی بلند پروازی  
 † یعنی بیک ناز کردن، یعنی غرور، یعنی غرور، آزادی کردن

و هلهٔ تیر تفنگ بوسواس راؤ که ریاست بنام او بود؛ رسید  
و بخاک و خون غلطید - می گویند که بهاؤ جوان غیور بود  
و داد مردانگی میداد، می که این سانه را بچشم خود دید،  
بر زبان راند که حالا روی رفتن دکن نهاند، دل از جان برداشته  
دندان بجگر افشوده، بر قباب سپاه زد - یعنی دیده و دانسته  
خون را بکشتن داد؛ ماهار پیر گرگ بغل زن \* بادوسه هزار  
کس از آن مهلبکه بیرون رفت و تمام لشکر غارت شد -  
سرداران که زنده بر آمده بودند، برهنه بحال فقیران  
آواره شدند، واسپ و سلاح هزار هزار سوار فرار نمود  
را ده ده زمیندار اطوات شهر گرفتند چه نویسم چه که روز  
سیاه بر این قوم آمد، هزاران عریان + گریه کنان از هر راهی  
که می گذشتند، باعث عبرت می گشتند - مردم دیهات  
حبوب بریان کرده، بهر نفر یکمشت میدادند و احوال آنها را -  
باحوال خود سنجیده، زبانها بشکر میکشاندند - شکستی این چنان  
کم اتفاق افتاده باشد، بسیاری از گرسنگی مردند و بسیاری از  
سردی هوا جان سپردند - فوجی را که در قلمه گذاشته رفته بودند،  
از خوف دست اندازی مردمان شاه هنگام شب گریخته رفت - جنس  
کرورها بدست لشکریان شاه و سرداران مشرق افتاد - و باهم  
قسمت شد - توپخانه و آلات دیگر حرب و فیل و گاؤ و شتر و اسب  
سوائے نقد و جنس شجاع الدوله و غیره بپای خود گرفتند + -

---

\* نوعی از گرگ که در رفتن از زانوی آواز بر آید + (ن) هزاران

+ بحدصهٔ خود گرفتند

می گردیدند - ایشان تو پخانه را گرد کرده نشستند ، فوج  
شاهی در پی آن شد که رسد فرسید ، و قتیکه کار تنگ شد ،  
سردار دکن مستعد حرب گشت ، سران از سنگ و سنگ چین \*  
بر آمده میخ دوز + ایستادند ، و جگر داران شاه میخ چشم + آنها  
بود ، بیک پهلوان افتادند ، کار گذران میدان کشیدن ، و برهم  
کردن آغاز کردند ، دلاوران پیکار جو بند بر بند قبا بافته  $\cap$   
بد پشت کمان گرفتند ، نبرد آزمایان جنگ جو ، بند و قبا  
گرفته بدست و دندان چسپیدند  $\parallel$  ، بر رو استاد گان تیغ ها  $\parallel$   
آخته بر سر هم دویدند ، به دهل رقصان  $\cup$  معرکه گشت و خون  
بر کار سوار گشتند  $\text{④}$  ، پیش جنگان پیاده شده در آویختند ،  
و از هم گذشته  $\ominus$  : زخمها بخوانان رسیدند ، جامدها در خون  
کشیدند ، جنگ آوران عرصه تنگ آوران از دو طرف ریختند ،  
و تفنگها گرفته آویختند سردار دکن ثبات ورزیده پا به میدان  
گذاشت و انتر دستهای فوج شاهی را ز پیش برداشت - چون  
فتح از شاه بود ، از تود کاری نه بشود ، هزار هزار بندوق  
می انداختند و بیک نفر این طرف نهی رسید و از دست تفنگ  
اندازان سهل مردان  $\text{⑤}$  کار آمده از کار می رفتند چنانچه در اول  $\text{⑥}$

---

\* سنگ چین دیوارهای خورد + مضبوط و محکم  
+ آزار رسان  $\text{①}$  یعنی بحد تمام  $\text{②}$  میدان کشیدن خود  
را جمع کرده پس رفتن برای جستن  $\text{③}$  یعنی یکجا شده  
 $\text{④}$  بمعنی تیر باران کردن  $\text{⑤}$  بحد و کد کردن کاری  
II یعنی حریفان  $\text{⑥}$  پهلوانان زبردست  
 $\text{⑦}$  یعنی متور شدند  $\text{⑧}$  یعنی مردند  
 $\text{⑨}$  یعنی هلاک شدند  $\text{⑩}$  یعنی مردان که کار از دست  
ایشان بر آید  $\text{⑪}$  یعنی اول مرتبه

پیوستن لشکر دکه‌نریان دارد ، سواران بافوج سنگین از لشکر شاه جدا شده دوید و بے خبر رسیده ، اورا بخاک و خون کشید ؛ اسبابش همه بغارت برد ، آن اجماع برهم خورد —

درین ولا راجه در کوهی که قلعه سورج مل است ، باو تشریف داد ، منکه بحسب قسمت در آنجا بودم ، رفته التماس نمودم که از چندے انتظار قدوم فرحت لزوم داشتم ؛ اکنون اجازت شود ، بطرفے بروم که با روز گارناساز گار طوت\* نمی توانم شد از راه عنایتے که بحال من میداشتند ، گفتند ، معلوم شد که قصد بیابان مرگ شدن دارید ، اما اگر من هم گذارم- همان روز چیزے جهت خرچ فرستادند و علوفه من بدستور سابق دستخط کرده دادند —

چون این بزرگوار بسبب آن که شاهجهان آباد خرابه بیش نهاده است و مردمان ساله دیوار خانها را بر خروش بار می کنند† کسم تا کجا خانه بردوش باشد و درین سر زمین که ‡ گوشه عافیتے است و رئیس این جا مرد آر میدۀ هست ، بر خود نمی شکنند§ ، قوطن اختیار کرد - ما مردم نیز در سایه دیوار او مقر خود مقرر ساخته افتادیم —

(سانحه) حقیقت هر دو لشکر آنکه اگر دکه‌نریان بجنگ گریز که طور قدیم آنها بود می جنگیدند اغلب که غالب

\* مقابل † کدایه از خانه ویران کردن

‡ (ن) بحسب ظاهر § مغرور شدن

من و سورج مل بطریق مشایعت رویم و از سرش واکرده  
 موافق گفته کاربندی شویم - غرضکه از چرب زبانی\* روغن قاز  
 مالیده روز کوچ دکه‌نریان<sup>۱</sup> خود و سورج مل به بهانه که نگارش  
 یافت با بهیرونیده از لشکر آنها بجگرداری تمام<sup>۲</sup> سوار شده  
 در بام گداه که حصار یست محکم<sup>۳</sup> دوازده گروه شهر آمده  
 نشستند - وزیر و اسباب و خیمه‌ها روانه پیشتر شدند - و کلاهی  
 دکه‌نریان هر چند بسهاجت گفتند<sup>۴</sup> اما بشنیدن حرف آنها  
 نپریداختند و نسبت خود بشاه درست ساختند - رئیس  
 دکه‌ن که استقلال واقعی داشت و نظر بر لشکر بیشمار  
 وآلات و اسباب بیحد جمعیت ایشافرا بحساب نهی گرفت<sup>۵</sup>  
 چون شنید بخود پیچید و گفت که اینها چه چیز اند؛  
 چراغ دوات اینها به پفی<sup>۶</sup> دزدند است<sup>۷</sup> من با عتقاد ایمان  
 از دکن نیامده‌ام<sup>۸</sup> در مژگان بهم زدن بخاک برابر خواهم کرد -  
 تدارک این حرکت بر وقت دیگر موقوف داشته<sup>۹</sup> رفت و قلعه  
 نجابت خان روهیله سر سواری گرفته<sup>۱۰</sup> مهدخان را گشت و آن  
 انبوه را پراکنده ساخت - چشم دکه‌نریان از برهم زدن این فوج  
 خیره شد<sup>۱۱</sup> آرز آنجا برگشته متصل پافی پت سنگریستند<sup>۱۲</sup> و  
 آماده جنگ میدان شاه گشتند - وقتی که آب جون روبه‌می آورد<sup>۱۳</sup>  
 شاه بصد جوش و خروش بر سرداران سمت مشرق از دریا عبور  
 نموده<sup>۱۴</sup> دست جلالت کشود - چند روز پیش از جنگ صف  
 خبر رسید که گوبند پندت باجم غفیر<sup>۱۵</sup> آمده است و انداز □

\* زبان آوری یعنی فریب داده  
 † یعنی بخاطر نمی آورد § یعنی به اندک چیزی موقوف  
 نیست  
 △ یعنی انبوه بسیار □ قصد

بخانۀ من فرستاد و خندان خندان دام داد \* دو روز  
 بهمان شیروینی گذرانیده شد - روز سوم پسر خورج راجه +  
 مرا طلبید و احوال گیری کرده گفت تا تشریف آوردن  
 راجه صاحب پیش من باشید ؛ گفتم که اسباب معیشت مفقود  
 است - گفت ' دل را جمع کنند ' اینجا همه چیز موجود است  
 آن نو گل باغ کرم که شاداب و خورم باشد ' به شگفتگی خاطر  
 مایحتاج مرا میرسانید —

<p>( سافحه ) اینجا چنان مسهوع شد که          بشهر شهرت گرفت که صد خان فوجدار          سرهند با چند زمیندار و فوج بسیار          می آید و ارادۀ لشکر شاه دارد -</p>	<p>درانیوں اور دکنیوں          کی مشہور خونریز          جنگ پانی پت میں</p>
--	---

بہار سردار دکن کہ جوان بر خود چیدہ † بود کسی را پیش  
 خود وجود نہی گذاشت ( ) اسباب زاید در قلعہ شاہجہان آباد  
 گذاشتہ بہ مقتضای حرارت ذاتی قصد حرکت آن طرف نمود  
 بخاطر داشت کہ وزیر جواہر بسیاری دارد و سورج مل  
 زمیندار کلانی است ' اگر زمانہ فرصت دہد ' از ایشان چیزے  
 بگیرد - راجہ ناگر مل بسبب ملاقات سرداران او ازین معنی  
 خیر بود ' روزی بر راجہ پیغام فرستاد کہ تصدیق مہالہ  
 محروسہ باختیار شہا میگذارم - این عزیز نظر بران معنی گفت  
 کہ از مدتی بارزیرم ' مناسب نیست کہ او ناکام باشد و من کار  
 خود برم ' پس انسب آنست کہ او را دستوری بہرت پور شود -

\* یعنی رخصت داد — ( ن ) دے بشن سنگہ —

† یعنی مغرور — ② یعنی موجود نمیداشت —

چند شعر ازین قبیل خواندم؛ دوسه اشک از مژه افشاندند. پس از نفسی چند خان را متفکر دیدم، گفتم \* چه بخود فرو رفته گفت خیر. گفتم - آخر گفت هر گاه شما در شهر می آمدید + اقسام شیرینی و انواع حلویات می آوردیم و باهم میخوردیم امروز عجب اتفاق است که دست بر شکر خام هم نداریم، تا کاسه شربت برائے شهابیاریم - گفتم که مواج این همه نیستیم آنهم بر سبیل تفتن بود، صاحب خوب میدانند که گاهی شکم را نان سهاط نکرده ام - اوقات مختلف است، آن هنگام شربت و شیرینی بود این موسم تلخی کشید نیست - همین گفت و شند بود که زنی خوانی بر سر از در در آمد و گفت هه شیریه سعیدالدین خان، خان سامان دعا گفته است و قدری حلوی + فراکت و شیرینی شنبه فرستاده - خان چون سر خوان کشاد نگاهش بر گل حلوا فتاد گل گل شگفت و با من گفت که این روسیاه قدر خود خرب میداند، عه ریست که بغلقه کشی میگذراند، گاهی از جای دم آب لب فانی فرسیده، تا بخلوا و شیرینی چه رسد، شما مهمان عزیزید، این اقامت ۵۰ شهاست حصه مرا بدهید و بخانه خود فوستید، گفتم بسیار است من چه خواهم کرد - گفتا بکار میر فیض علی پسر شما خواهد آمد - غرض که مرد خوشی بود کاسه بند نهوده  $\Delta$  قاب حلوا و خوان شیرینی

---

\* (ن) پرسیدم — (ن) بر می خوردند —

+ نوعی از حلوا - و شیرینی شنبه، چنانچه شیرینی - پنج شنبه که این جا رسم است که آن جا روز شنبه فانکه می کنند -  
 ۵۰ به معنی مهمانی —  $\Delta$  یعنی خوشامد کرده —

میر صاحب کا راجہ کے  
ساتھ کاماں جانا اور  
پوریشافیء حال

سایح ذیجہ او بکامان کہ سہ کروہی  
آن مکان شہر یست سرحد راجہ جے سنگہ  
رفت - بندہ با اہل و عیال در عشرہ  
آنجا اقامت نہردم، فرداے عاشورا

قدم کشیدم و بہ گھمیر\* رسیدم —

این جا بہادر سنگہ نام پسر لالہ رادھا کشن کہ بیشتر  
خزانچی گری صغیر جنگ داشت، و در این اوقات با راجہ بود،  
شام آمد و سردستی بہن گرفتہ اومیانہ سر کرد؛ احسان مند  
اویم کہ غیر از دوست روی حقہ بر نداشتم - چندے بغراغت  
ماندم و روز و شب گذراندم —

( حکایت ) روزی بسبب فقدان اسباب معیشت دل تنگ  
نشستہ بودم، بخاطر رسید کہ با اعظم خان پسر اعظم خان  
کلان کہ در عہد فردوس آرامگاہ اسیر شش ہزاری بود و دست  
و دلے داشت، اگر ملاقات کردہ شود، یک دو دم خوش برآورد  
شود۔ رفتم و در طویلۂ سورج مل کہ تازہ اقامت گاہ خافہ  
خرابان شہر دہلی شدہ بود بر خوردم۔ آن عزیز خداش  
بیامرزاں، لب را بخیر پرسش من کشاد، سو رفتہ خود بر زبان  
آورد، سامعان را از ہوش بردم، چون حقہ + و قلیان بہیمان  
آمد، این بیت آمدہ بر زبان آمد: —

امروز کہ چشم من و عرفی بہم افتاد  
باہم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم



از ملک سورج مل گذشت و وزیر و راجه او را مستعجال ساخته، با خود آورد و متصرف شهر گشت. یعقوب علی خان که قرابتی باشا ولی خان وزیر شاه درانی داشت، و در قلعه بادشاهی بتوقع آنکه فوج شاه آنطرف آب است، کم مددی نخواهد کرد، بخود سپرده\* بدست و دندان در جنگ چسپید† - دکنیان‡ محاصره نموده بباد لیجها گرفتند - اکثر مکافات بادشاهی را که نظیر نداشتند، بخاک یکسان( ) ساختند - چون دریا بسبب برشکال عسیرا لعبور بود و شاه نهی توانست گذشت، خان مذکور بدست راجه سر بسر کرده از قلعه برآمد، نظر بر عهد و پیمان کسی مزاحم احوال او نشد - در این ایام من بخدمت راجه حاضر شدم و التماس کردم که از گرم و سرد روزگار در آتش و آبم، میخواهم که ازین شهر برآیم و جای دیگر بروم، شاید که آسوده شوم - ایشان رعایتی نمودند و رخصتم فرمودند - لواحقان را همراه گرفته ۴ برآمدم - جای مد نظر نداشتم، بتوکل قدم در راه گذاشتم - در تمام روز پس از خرابی بسیار، هشت و نه کروه راه طے شد - شب در سرای زیر درختی بسر کردم - صبح آن زن راجه جنگل کشور که احوالش نگاشته آمد، ازان راه گذشت، ما کم پایانرا، از خاک برداشته همراه خود تا برسانه که معبد هندوانست و قصبه ایست هشت کروه این طرف قلعه جات سورج مل، برد و بانواع مراعات داده می کرد -

\* بمعنی مغرور شدن      † بمعنی کوشش تمام

‡ (ن) جنوبیان      (ن) برابر      ۴ (ن) پیاده پا

آنروز آب چون معسکر شد، جهانخان سردار فوج پیش رفته  
 قریب سکندرآباد، با فوج سلهار که احوال او گذارش یافت در  
 آویخت. شاه ازین جا با سه هزار غلام سوار شده در عرصه  
 دو پاس شریک او شد. سردار آنطرت تنب مقاومت او  
 نیاورد، دم خود را بیکه از سرداران دکن سپرده، پنهان  
 گریخت. آن سرکرده داد دلوری داد، و کشته افتاد. کسان  
 دیگر دندان بحرت گذاشته، از روبروی جراران فوج شاه  
 گریخته، پواگنده شدند. شاه تا کول که قصبه ایست معروف -  
 تعاقب کنان رفت. گریختگان بقلعجات سورج مل پناه برده،  
 بعد از دو سه روز روانه پیشتر گردیدند. فوج شاه با یکم  
 از قلعهای او که این طرت آب خون بود، چسپید و کار بر  
 مردم حصار سخت گرفت. زمیندار سسطور امداد آنها بالقوه  
 خود ندیده بدر تغافل زد، ناچار حصاربان آنها از فرصت -  
 یافت، هنگام شب گریختند و میان دار فرستاده صلح نمودند -  
 بیاو سردار دکن کا فوج (سانحه) هنوز لشکر میان دو آب  
 بود، شهرت یافت که فوج سنگین از  
 دکن بانداز جنگ در نواح اکبرآباد  
 رسیده است، و زود می‌رسد. فحیم الدوله سرداران سمت  
 مشرق مثل شجاع الدوله و احمد خان و حفظ رحمت وغیره را  
 برای ملازمت آورد و هر یکم را بوعده ملکه خوش دل ساخته  
 سرا پا دهانید و آماده جنگ گردانید -

درین نزدیکی بیاو که سرسران دکن بود بانبوه پیش از پیش

\* دندانی بحرت گذاشتن بمعنی عاجز شدن + یعنی خلعت

که نظر میرفت سر و سینه و دست و پای گُشتگان بود،  
 خانهای آتشزده، سینه سوختگان از نار بت خانه ها یاد  
 میداد، یعنی تا چشم بینندگان کار می کرد، سینه می نمود؛  
 سخت خورده \* که خود را بکشتن داد آرامید +، چشم خورده  
 آنها رو به بود ندید - مذکوره فقیر بودم، فقیر تر شده، حال از  
 بے اسبابی و تهی دستی ابتر شد، تکیه که بر سر شاه راه  
 داشتیم بخاک برابر شد - غرضکه آن بے مراقبان تمام شهر را  
 بار کرده بردند، عزیزان همه ذلیل شده جانها سپردند —

درانیوں سے دکنپوں  
 کی چھڑپ

هنوز از نهیب و غارت دست برداشته  
 بودند، مشهور شد که فوج هزیمت  
 خورده دکن با فوج دیگر که در نواح

میوات بود، پیوست، اراده فاسده دارد - شاه از استماع  
 این خبر، مهیای آن طرت گشته، شاهجهان را که تهمت زده  
 چند ماهه سلطنت بود، بدستور سابق در سلاطین فرستاد  
 و جوان بخت پسر عالی گهر را ولیعهد او گردانیده از شهر  
 کوچید و رفت - عبدالملک همراهیان سرداران دکن گذاشته  
 بقلعه جات سورج مل آمد + و نشست - وقتیکه شاه در نواح  
 میوات رسید و دکنیان دیدند که تیغ ما نمی برد و چشم  
 لشکریان ترسیده است، جنگ گریز کزان، بطور قدیم خود،  
 تا شاهجهان آباد آمد، از دریا عبور کردند - شاه نیز متعاقب  
 در رسید و شب در سواد شهر گذرانیده از راه پیراب گذشت -

\* رنج کشیده + یعنی بعین الکمال گرفتار شده

+ (ن) رفت + یعنی تیغ ما کار نمی کند

چراغ صبحگاهی در راه از هواے سرد خانه روشن کردند؛  
 بے شمار بے دست و پایان را آن سیاه درونان در رکاب انداخته  
 اسیرانه بدائرۂ لشکر خود بردند - دست دست! ظالمان بود،  
 دست کجی! میکردند، دست پلمشتی □ می نمودند، دست  
 چرب بر سر می کشیدند، دست ببازوے زنان میرسیدند،  
 تیغها می آختند، دستگاه می ساختند - از دست شهریان هیچ  
 نمی آمد، زیرا که دست و دل ایشان سرد شده بود ⊠؛  
 کسی دست پاچه 〰 می شد و کسی دست بزیر سر ستون ㊦  
 می نمود؛ بر هر درے درون سیاهے در هر برزنی ㄱ  
 بزنگاهے △، بازاری و گیر و داری ①؛ هر طرف خونریزی، هر  
 سمت بز آویزی ②، پاتابه پیچے ㄱ میکردند، بنا کوشی  
 میزدند ③؛ غریبان از خوف خشک بودند، دیده درایان  
 تر بها ㄱ می نمودند، خانها سیاه، کوچها داغ گاه، صدها از  
 چوب کاری هلاک شدند، جامے خون بسته، یکے ④ بر سر چوب  
 گرده نشد ⑤، عالھے از زخم ستم جامه در خون کشید ⑥ و جان  
 داد، اما کسی دم نزد - زمین شهر گهنه که جهان تازه اش  
 میگفتند، دیوار صورت کاری افتاده را مانا شد، یعنی تا هر جا

\* یعنی مردند † دور دوره ‡ دست درازی  
 □ دست برد نمودن ⊠ یعنی بیکار شده بود  
 〰 مضطرب ㊦ حیران ㄱ کوچه △ (ن) بزمگاه  
 ㊦ قباگاهے ① گرفتگی و پرسوختنی  
 ② نوعی از تعزیم ㄱ عیاری ③ طمانچہ  
 ④ شوخی ⑤ یعنی بداد کسی کسی نرسید (حاصل معلی)  
 ⑥ یعنی کشته شد ⑦

علی العموم؛ حال عزیزان به ابتوری کشید؛ جان بسے به لب رسید؛  
 زخم میزدند؛ و زبان به قلع می کشوند؛ زر را می گرفتند  
 و سلاخی می نمودند؛ باهر که بر میخورند؛ تا ستر پوش\*  
 می بردند؛ جهانے از جهان ناشاد رفت؛ داسوس عالمے بر باد رفت؛  
 شهر نو بخاک برابر شد؛ روز سوم فسق مقرر شد. انزلا خان نام  
 فسقچی باشی رسید کلاهما و نیم قن† مردم او کشید؛ بارے  
 قدغن چیان غارتگران را از شهر بر آورده باختیاط پرداختند  
 و آن بیرحم مردمان بشهر کهنه چسپیده؛ جهانے را هلاک  
 ساختند. هفت هشت روز این هنگامه گرم بود؛ اسباب پوشش  
 و قوت یک روزه در خانه کسے نماند. سر مردان بے کلاه؛ زنان  
 بے رومال سیاه. جمعے چون راهها قفل بود‡؛ روزے از زخم  
 پراگنده خوردند؛ جماعتے را از سردی هواندن بدن دان□  
 کلید△ و مردند○، به بے حیائی تمام تاختند؛ روها بر زمین  
 انداختند؛ غله ها را از گرسنه چشمے می اندوختند؛ و بدست  
 غربا بطرح○ می فروختند. شور و غارت زدگان شهر تا آسمان  
 هفتم میرسید؛ اما شاه خود را که فقیر می گرفت؛ بسبب  
 استغراق فہی شنید؛ هزاران خانه سیاه؛ در عین آن آتش  
 تیز با داغ دل جلاي وطن کرده سر بصکرا زدند و چون

\* بمعنی ازار † بمعنی انگورکھ ‡ یعنی بستے بود

§ (ن) هم نخوردند □ "دندان بدن دان کلود شدن" چسپیدن

دندان باهم △ (ن) کلود شد ○ (ن) مردم II یعنی بے عزت

کردند ○ یعنی بزور می فروختند || یعنی خانه خراب

زمانہ غدار رنگ خرابی ریخت - درانیان دنبال گریختگان  
افتادہ اکثری را علف تیغ بیدریخ کردند و برگشته انداز  
تا راج شہر نمودند -

<p>راجہ شام از شہر برآمدہ * قصد قلعہ جات سورج مل کرد و سلامت رفت - بندہ برائے حفظ ناموس خود</p>	<p>درانیوں کے ہاتھوں شہر کی تباہی</p>
---	---

بشہر ماندم - بعد از شام منادی شد کہ شاہ امان دادہ است  
باید کہ رعایا پریشان دل نہ گردند - چون لختی از شب گذشت  
غار تگران دست تطاول دراز نمودہ شہر را آتش دادہ، خانہا  
سوختند و بردند - صبح کہ صبح قیامت بود، تھام فوج شاہی  
و روہیلہ ہا تاختند و بہ قتل و غارت پرداختند؛ دروازہ ہا  
شکستند، مردمان را بستند، اکثری را سوختند و سر بریدند،  
عالیہ را بخاک و خون کشیدند - تا سہ شبانروز دست ستم  
بر نداشتند، از خوردنی و پوشیدنی هیچ نگذاشتند، سقفہا  
شکافتند، دیوار ہا شکستند، جگہ ہا سوختند، سینہ ہا خستند -  
آن زشت سیرتان بر در و بام، اکابران بہ بے سیرتی، تھام، شیخان  
شہر بحال خراب، بزرگان محتاج دم آب: گوشہ نشینان بیجا شدند،  
اعیان ہمہ گدا شدند، ضعیف و شریف عریان، کدخدایان بے خان  
و مان: اکثری بہ بلا گرفتار: رسوائی کوچہ و بازار: بسیاری  
خدا گیر، زن و بچہ اسپر: بر سر شہرے هجوم، قتل و غارت

\* (ن) با چندے از رؤسای این جا † یعنی بہ بے ناموسی

† بدلا گرفتار

همان روزگار بتهامی کشیدے و از ما مردمان یکے بشهر سلامت  
نرسیدے۔ اینان شاخ از پیشیہانی برآوردہ برگشتند: آنان  
سرگاوے زدہ\* از آب گذشتند۔

هرگاه مخیم شاه درآبد شد و نجیب الدولہ ملحق گشت،  
دکھنیان وزیر را جهت محافظت لشکر و شهر دستوری دادند  
و خود کنار آب گرفته آمدند، و شش کروزہ آنطرف خیہا زدند۔  
این جا وزیر شهر را محکم کردہ ملچارہا قسمت نمود و حویلی  
دارا شکوہ کہ بر دریا واقع است، برآجد سپردہ، بادشاہ نو  
را کہ شاہجہان با شد دید —

پس از چار روز فوج شاه و نجیب الدولہ پا جفت دویدہ†  
بدریا رسید، دلاوران پیکار جو و سواران جنگجو درپئے پور فال‡  
گردیدند، پیادگان روہیلہ پیش قدمی نمودہ هنگامہ جنگ را  
گرم ساختند، و چنان تردد کردند کہ پایہائے شان پوست  
انداختند؟ - ازین طرف دتا کہ سر کردہ فوج دکن بود بکار  
گذاران خود پہلود، دے ¶ بہ یک پہلو افتاد و مقابل آن فوج  
سنگین ایستاد - نخستین تفرغے کہ ازان سو سرد دے شد، تیر  
او بہ دتا رسید و بہ پہلو غلطید۔ دکھنیان دست و پا گم کردہ  
لاش او را برداشتند و کنار آب گذاشتند - آذان این طرف آب  
آمدہ دست جلالت کشادند، اینان سر بیابان ہزیمت نہادند،  
وزیر سرداران خود را بر ملچارہا گذاشتہ با فوج دکن آمیخت

\* بمعنی انتفاع برداشتن

† یعنی برابر دویدند

‡ یعنی تذبذب و گوشمال

؟ کذا یہ از محکمیت بسیار

¶ امداد نمودہ

○ بحد شدن درکارے

درانیوں کا دکنیوں کو  
 ہر گاہ این زبون گیر چند از کشتن  
 بادشاہ و انتظام الدولہ فراغت کردند  
 شکست دینا

وزیر را کوچ با کوچ بردند - و بعد از  
 قطع منازل و طے مراحل بفوج دکن پیوستہ شریک جنگ شد -  
 ہفتہ بر این ذرفتہ بود کہ خبر رسید، فوج شاہی از آتک  
 گذشتہ، صاحب را شکست داد - سرداران دکن جنگ نجیب الدولہ  
 را گذاشتہ، سرا سیمہ برائے سد راہ شدن، روانہ گشتند - و برابر  
 پانی پت از آب جون عبور نمودہ فرود آمدند - در اثناے  
 راہ جہانی سر سخت خورد \* - از آنجا سنگ بہ سنگ زنان †،  
 آنطرف کرنال کہ قصبہ ایست مشہور، و آستانہ شاہ شرف  
 بوعلی قلندر آنجاست، خیمہ گاہ ساختند - شام شنیدہ شد کہ  
 لشکر شاہی بر سمت دریا سیاہی کرد - ایشان نیز سیاہی  
 فوج نمودند - روز دیگر پیش از تیغ کشیدن آفتاب، جوانان  
 جرار کارگذار قریب ہشت ہزار سوار، و یکے از سرداران  
 جدا کردہ فرستادند - و قتیکہ رفتند و بروے آن فوج ایستادند  
 بیک تک تک پا ‡ بسیاری از پا افتادند - سخت دلان کوہ پیکر  
 بر سر سنگ نشستند §، زنح زنان ¶ را زخمیافہا شکستند -  
 خونخواران آنطرف بوضعی آویختند کہ خون بسا کس بیکدم  
 ریختند - چشم لشکریان این جانب ترسید، و دل جوانان بخود  
 لرزید - اگر خدا نخواستہ آن دستہ بر دائرۃ لشکر میزد

\* یعنی تصدیع کشید + یعنی دعوی کمان

‡ یعنی بتبرک و تاز § یعنی معذب شدند

¶ بہودہ گویان



پیش پادشاه حاشا زدند\* که ما با وزیر بدیم، اما زمانه سازی می  
کنیم، فوز عظیمی دست بهم داده است، اگر حضرت دریا بند -  
آن سادہ لوح فریب آن ناسرافجامان خورده پرسید کہ چیست؟  
گفتند فقیر صاحب کمالی دست از دنیا برداشته از دو سه  
روز در قلعه فیروز شاه وارد است، فردا خواهد رفت، آخر  
روز اگر دیده شود، غالب است کہ از دعای این بزرگ ازین  
بلا رهایی یابیم، و وزیر غالب آئیم - پادشاه از زبان درو  
زبان داشتن، عزیزان عصر غافل بود، وعده داد کہ البته  
خواهم دید - آخر نزدیک بشام سوار کرد بردند - چون در  
قلعه رسید، بوزخم کار کار آن بیگناه ساختند، و مرده او را  
پائین دیوار انداختند - بعد از شام از آنجا برگشته در نماز  
رسن بہ گلوے خانخانان افگنده کشیدند و بسختی تمامش کشته  
لاشه او را از نظر مردم پنهان ربودند و غرق دریا نمودند -  
مرده پادشاه تمام روز برسوانی تمام بر روی خاک افتاده ماند -  
هر کہ می دید، بمرتبکیان این امر ناشایسته لعنت میکرد -  
آخر وارثان او جگر از سنگ کرده<sup>+</sup> شبشب زیر خاکش پنهان  
ساختند، و از هراس آن بے چشم و رویان<sup>§</sup> ماتم نگرفتند -  
صبح دیگر آن ستم کیشان در قلعه آمده شاهجهان نام جوانے را  
بر تخت نشانیدند و نذرہا گزرانیدند - مدت سلطنت عالمگیر  
ثانی هفت سال بود -

\* یعنی قسم خوردند

† یعنی بیخوف شده

§ یعنی بے مروتان

فوج دکن کی چڑھائی | ہنوز روزگار این همه بلاها را بتمام  
برنجیدہ بود کہ گردش تسہان حقہ باز  
دلای پر

فتنہ تازہ را بعرضہ ظہور آورد - آشوب  
عجیبے برخواست یعنی سردار جنگو نام، با فوج بسیاری از  
دکن رسید و گذار لشکرش در سواں شہر افتاد، دل اکثری از  
جا شد، قیامت برپا شد، رئیسان رنگ رو باختند، شاہ و  
وزیر باو ساختند - دقا نام سرداری کہ مدارالہمام آن سردار  
جگدرار\* و جوان چارشاہ\* بود، از خون کردہ بہ نجیب الدولہ  
کہ بکنار گنگ در جائے قلب ثبات قدم ورزیدہ تہکن داشت  
دوانیدند - آنجا جنگ عظیم اتفاق افتاد —

این جا عزیزان بخانۂ وزیر انجمن شدند کہ اگر این فوج  
سنگین بر گردد و بوسارین\* قیامتی بر انگیزد کہ عالم  
تہ و بالا شود و شہر بغارت رود: اگر دست دہد، شریک شدہ کار  
نجیب الدولہ بسازیم و گرفتہ واسطہ گردیدہ بصلح پردازیم —

دھوکے سے بادشاہ  
عالمگیر ثانی اور  
انتظام الدولہ خانہ خاندان  
کا قتل  
ہر گاہ قرار یافت وزیر برآمد و آنطرف  
آب خیمہ کردہ، مکلف بادشاہ گشت -  
او تہارض نہ نمودہ جواب صاف داد -  
یاران چون از بادشاہ انجمنی نہ داشتند،

مشورت کردند کہ بشہر بروند و بادشاہ را از میان بردارند  
و انتظام الدولہ را فیروزندہ نگذارند - راجہ همان شب آنروے  
آب رفت - سفیدہ دم آن سہاہ دروہان از لشکر بہ شہر آمدہ

\* یعنی جری      \* یعنی فرہ و نور آور  
\* یعنی جمع شدند      \* بہمانہ مرض کردہ

که عبارت از دکن است گشتند —

چون نوشتن این سافحات بر سبیل اجمال منظور داشتم؛ اکثر مقدمات مثل چشم سخت کردن* عبادالهلک	چند سافحات کا اجهالی ذکر
---	-----------------------------

بر شجاع الدوله و مصلح بودن راجه و هنگامی که ادائی  
بدخشیان و زبون گشتن آنها از جرأت وزیر و راجه و  
نجیب خان و رفتن وزیر به لاهور برای ضبط اموال  
معین الهلک که خسر او بود و بر آوردن زن صوبه دار مذکور  
از شهر مسطور و گشتن عاقبت معهود کشمیری و کشته شدن  
ستار قلی خان کشمیری و خرابی شهر دهلی و بغارت رفتن  
خانهای مردم از جور بی تهمی چند که تازه بر روی کار آمده  
بودند و غافل بودن این خران از چوب خدائی و رفتن  
عالی گهر با یکی از سرداران دکن که حالا تهمتی بادشاهت  
است و بدست فرنگیان گرفتار و پس از چندی آمدن او  
بشهر برای ملازمت پدر و برسم پذیره رفتن راجه و غدر  
کردن یاران و زخمی شده رفتن او بجانب مشرق و لکد بخت  
خوردن و بادشاه شدن و قید کردن انتظام الدوله خان خانان  
و بر آوردن سلاطین از قلعه بگفته ناکسان و باز آمدن آنها  
بر سوائی که نا نوشته به است قلم زبان آور من بتفصیل نه  
نگاشت زیراچه این موجز گنجائی این همه اطناب نداشت.

\* تند و تیز نظر کردن + مغلوب گشتن + بی حوصله  
‡ از انتقام Δ پیشوا رفتن لکد بخت خوردن  
بمعنی فلک زده و حوادث زده سمت و لکد روزگار خوردن  
سراف آن ¶ یعنی مختصر II طول دادن

شعبه بگفته او پیش پسر ایشان\* رفتم، دربان مهادت کرد و گفت دیدن ایشان این وقت امکان ندارد - ناچار برگشته آمدم - دیگر بعد از نماز عشا باز رفتم، دیدم که در بے دربانست - پرسیدم که "دربان کجا رفت؟" گفتند "امروز درک سرش بعد از گرفته بود که نمی توانست نشست" - دانستم که اراده حق تعالی متعلق است، بدیوان خانه در آمده، دریافتم، و صحبت شعر داشتم - خواجه غالب† که جوان زور مندی بود، و با من تعارفی داشت، احوال مرا مفصل گفته چیزه مقرر کنافید، تا یک سال می یافتم - شبی بغدادت راجه حاضر شدم، ایشان زر یک سائله مرا تذخراة نهوده گفتند "اکثر مرا می دیده باشید" - ازان روز بعد نماز عشا بطریق ملازمان در خانه باغ ایشان می رفتم و تا دو پهر شب می ماندم - گل‡ این خدمت آن بود که بشگفتگی خاطر اوقات میگذرانیدم - اکنون خامه زبان دراز طرح سخن بطور دیگر می اندازد -

(سافحه) سرداران دکن ملک را از خود می دانستند و خیال جنگ شاه در سر میداشتند - تیهور شاه پسر شاه درانی و جهان خان سردار فوج را با مردم قلیل شنیده و از دنبالهٔ آن پروا نکرده یلغر به لاهور رفتند - فوج کم شاهی تاب جنگ نیاورده گریخت - اینها تا برودخانهٔ آتک متصرف شده، صاحبان نام سردار را برای ضبط آن طرف گذاشته، روانه وطن

\* برادر اے بهادر سنگه † (ن) جالب ‡ یعنی حاصل  
 ر دنباله داشتن از عقب داشتن چهره و این در محل  
 نفرین استعمال کنند -

یکے پیش راجہ جگل کشور شکایت روزگار کردم، آن عزیز از خجالت سرخ و زرد شدہ گفت کہ من شال کھنہ * دارم، اگر دستے می داشتم، چشم نمی پوشیدم۔ روزے سوار شدہ بخانہ راجہ ناگرم رفت و تقریب من کردہ	راجہ جگل کشور سے شکایت روزگار اور راجہ کا میر صاحب کو تسلی دینا اور کچھ مدت کی پریشانی کے بعد قدر دانی
---	---

طلب داشت، رفتم و بدست او ملاقات نمودم۔ لطف بسیارے  
 کرد و گفت، ضیافت شیواز حاضر است<sup>۴</sup>، یعنی حصہ شہا ہم  
 خواهد رسید، بارے تسلی شدم و بوخواستم۔ روز دیگر کہ  
 صحبت شعر اتفاق شد، گفت کہ ہر بیت میر ماٹا بعقد گہر  
 است، طرز این جوان مرا بسیار خوش می آید۔ بہمین وتیرہ  
 چندے رفتم، اما چیزے بدست نیامد۔ چون کارڈ باستخوان  
 رسیدہ بود<sup>۵</sup>، اضطراب بسیارے لاحق شد۔ یکے بعد از نماز صبح  
 بر در ایشان رفتم، جے سنگہ نام میر دھۂ چوبداران پیش آمد  
 و گفت کہ این کدام وقت دربار است۔ گفتم کہ حالت اضطراب  
 است۔ گفتا شہا را مردمان درویش می گویند، مگر گوش زد  
 فشدہ است کہ ”لا تتحرک ذرۃ إلا باذن اللہ“۔ این جا از  
 علو مرتبت پرواے کسے نیست، صابر و شاکر باید بود، ہمہ  
 چیز در گرو وقت است، این راہ اندکے دور است، دیدن پسر  
 کلان II ایشان ضرور است۔ تر آمدم O و بر آمدم —

\* کنایہ از افلاس + یعنی انچہ مہیاست موجودست

+ یعنی کار بتمامی شد O (ن) از تنگ دستی بجان

آمده ام II (ن) صاحبزادہ O یعنی شرمندہ شدم

راجہ ناگر مل کا مصلحت سے فوج دکن کو شہر سے نکال دینا	این جا راجہ ناگر مل با سردار * دکن بر خورده، وزیر و احمد خان و آنها را بر نجیب الدولہ برد۔ او شہر بندہ
--	--

گشت، جنگ توپ خانہ بمیان آمد۔ بعضے از سرداران کہ برائے خویش بودند، باندک غلبہ انداز خرابی شہر میکردند۔ راجہ مذکور کہ مدعایش جز نیک نامی وزیر هیچ نبود، برائے مہانعت برکار سوار شدہ<sup>†</sup> آنها را باز میداشت و می گفت کہ بر شہر زدن شما بر قالب زدنست<sup>‡</sup> فوج دکن ناموس عالمے برباد خواهد داد، شما بروہ بندہ □ این کار نہ آید، نہ شود کہ شہر بغارت رود و بد نامی عاید شود۔ اصلح آنست کہ روہیلہ ہا را بصلح بر آریم و شہر را سلامت نگہداریم۔ پایان کار با نجیب الدولہ سر بسر کرد و از شہر بر آورد۔ او بہ سہارن پور کہ در فوجداری خود داشت، رفت۔ وزیر و اعزہ دیگر داخل شہر شدہ، فوج دکن را رخصت نمودند۔ داروغگی توپ خانہ بہ پسر م راجہ تقرر یافت۔ میر بخشی احمد خان ♪ شد —

† یعنی مقرر شدہ

\* (ن) سرداران

□ یعنی واقف م (ن) برائے

‡ کار بپہودہ کردنست

♪ (ن) و مہر بخشی گری بہ

بہادر سنگہ پسر کلان

احمد خان بلکشی

در این اثنا شاه درانی که هزیمت خورده از سرهند رفته بود و در سر خیال هندوستان داشت، بالشکر	شاه درانی کا دوسرا حمله
---	----------------------------

گوان بد لاهور آمد - رضیع و شریف آنجا چه ستمها که نکشیدند و چه جفا ها که ندیدند - چون مانعی نبود، از آنجا قصد شهر نمود - یعنی معین‌الهاک پیشتر مغلوب شده، بعد از چندی از اسپ افتاد و رو بوالی عدم نهاد، و از آمد آمد از بنگ از کلمه یاران پرید\* از بادشاه و وزیر هیچ نه شد، آخر بوسم پذیره او رفته قیام شدند - راجه ناگر مل با بعضی رؤسا مثل سعدالدین خان خان سامان، و غیره برای حفظ خود بقاعه جات سورج مل رفت - قریب یک ماه بر شهر سختی مصادره ماند - افگاہ شاه بعالهگیر سلطنت بخشیده، وزیر را با خود گرفت و انداز اکبر آباد کرد - فوج او دست غارت کشان، متعرا که هژده کرده این طرف شهری بود باکمال رونق و آبادی، قتل شد - چون هوا متعفن گردید، شاه از خوف طاعون معاملات سورج مل ملتوی گذاشته دفعه کوچید و دختر معتمد شاه را بهعباله نکاح در آورده بالا بالا رفت - عمادالهاک در نواح اکبر آباد ماند - نجیب‌الدوله که در جنگ صفدر جنگ نوکر وزیر شده بود، ترقی نمایان کرده میر بخشی گردید و مختار سلطنت شد -

بشجاع الدولہ پسر او قرار یافت\*، خالوے من باد یہ پیمائیے طمع شد، یعنی در لشکر شجاع الدولہ باین توقع رفت کہ برادران اسحاق خان شہید آن جا ہستند، نظر بر حقوق سابق رعایتی خواہند کرد، جز با بدستش نیامد، لکہ زمانہ خورد و ہم آنجا مرد، مردہ او را آوردند و در حوالیش بخاک سپردند۔

<p>بعد از دوسہ ماہ راجہ جگل کشور کہ در وقت محمد شاہ وکیل بنگالہ بود و بشروت تمام میگزرا نید، مرا از خافہ برداشتمہ برد و تکلیف اصلاح شعر خود کرد۔ قابلیت اصلاح دیدم در اکثر تصنیفات او خط کشیدم۔</p>	<p>راجہ جگل کشور کی قدر دانی اور شاگردی</p>
---	---

<p>در این هنگام راجہ ناگر مل کہ در سلطنت فردوس آرام گاہ بدایونی خالصہ و تن ممتاز بود، بہ نیابت</p>	<p>راجہ ناگر مل کا عہدہ نیابت وزارت پر سر افزا ہونا</p>
--	---

وزارت و خطاب مہاراجگی و عہدۃ الملکی سرفراز شد۔ چون مظلومان شہر را در خانہ خود جا میداد و بداد ایشان می رسید، کار آن سر کردہ بدشمنی کشید؛ اگر بہ دربار میرفت، خودش با حزم تمام و کمال طمطراق و فوج او ہمہ حاضر یراق، فریب یاران بد پرداز<sup>†</sup> نہی خورد، ببالاچاقی<sup>‡</sup> بسر می برد۔ درین ولا صہمام الدولہ کہ عبارت از میر بخشی حال باشد، بہوض سل در گذشت۔ پسرش کہ بے حقیقت محض است بجای او

† بالاچاقی یعنی غلبہ

† (ن) بے نہ

\* (ن) رسید



با وزیر داشت ، این معنی سبب نفاق طرفین شد - بادشاه  
 بر آمده ، بست کروه آنطرف آب جهن قریب سکندرآباد  
 خیمه کرد - روزی شام خبر رسید که سرداران دکن و عهده‌الملک  
 با سورج مل طرح آشتی انداخته ، باراده غارت دائره  
 لشکر بادشاه ، حاضر یواق جنگ \* گردیده دویده اند ، قریب  
 است که برسند - بادشاه بهصلحت صمصام الدوله میرآتش  
 و حرام کوزه چند که بکار پردازان بخشی گری ساخته  
 بودند ، فاروس را هم گذاشته ، مضطرب و سراسیمه  
 گریخت - آنجا نزدیک بصبح فوج دکن رسید و لشکر را همگی  
 بغارت برده ، متعاقب آمدند و آنروز آب خیمه ها زدند -  
 نسق شد که از مردمان بادشاهی کسی در قلعه نماند ، اگرچه  
 آن حرام توشه ها پیشتر ازین برخاسته رفته بودند - بعد از  
 بندوبست عهده‌الملک آمد و قلهدان وزارت گرفت - وزیر  
 مغز خر + خورده ، از غردلی † بکنجه خزید و بادشاه خرد گم  
 کرده ، متوجه باغ گردید - بعد از ساعتی یاران غدار بغدر دستگیر  
 نمودند و میل درچشمش کشیده نبیره بهادر شاه را بر تخت  
 نشاندند و عالمگیر ثانیخ خواندند - مردمان بی ته در عرصه  
 درآمدند ، هرچه شد بیجا شد - صمصام الدوله که از عقل  
 بهره نداشت امیرالامرا شد - من دراین سفر وحشت اثر با  
 احمدشاه بودم ، آمده عزلت اختیار نمودم —  
 درین حال که صفدرجنگ بساطحیات در پیچید و ریاست صوبه

\* بمعنی مهیا + بمعنی احق - † بزودی —

پیدا شدند - شهر کهنه تهاجم بغارت رفت ، تا شش ماه جنگ در میان بود - اگرچه بالقوه خصمانه او نداشتند ، لیکن کسان فوج شاه آنچه‌چنان پا فشردند که کار را پیش بردند - پای ثبات وزیر سرکش از پیش بدر رفت ، ناچار پیغام صلح فرستاد ، بادشاه هزیمت او را غنیمت دانسته دستوری صوبه اش داد - وزیر انتظام الدوله شد —

مامون کی همسائگی چهور کر امیر خان کی حویلی میں سکونت اختیار کی	دارین ایام ، من از فامساعدت ایام ، همسائگی خالو گذاشته نظر برین که مرا بچشم کم خواهد دید ، در حویلی امیر خان مرحوم (که امیر کلان عهد
---	---

معهد شاهی بود ، و صوبه داری اله آباد ، و رگ خواب سلطنت در دست داشت . و انجام تخلص اوست ، بخوش سلیقهگی و طلاقت لسان زبان زد مردم است ، و موجب مهم علی معهد رو هیله شده ، بادشاه را برآورده او را بگیر آورده \* بود ، انجام کار از دست یکی از نوکران خود بر دروازه دیوان خاص گُشته شد ) - سکونت اختیار کردم و بلطائف الحیل بسر بردم — عهد الهلک در اندک مدت زور بهم رسانیده ، سرداران دکن را از خود ساخته ، بحرم رفاقت صفدر جنگ ، بر سورج مل که زمیندار زور آورے بود ، لشکر کشید ، و از سر تبوی + قلعه او محاصره کرده کار را تنگ گرفت ؛ پسر ملهار در همان جنگ کشته افتاد - زمیندار مذکور نوشت و خوانده

به غازی الدین خان فیروز جنگ، پسر آصف جہ رسید۔ او  
برای نظم و نسق صوبہ دکن رفت و در راه ہیضہ کردہ در  
گذشت۔ خلعت بخشیدگری عہدالہلک پسرش پوشید۔ بندہ ترک  
ملاقات عزیزان گرفتہ، بخواندن مطول مشغول شدم۔

نواب بہادر کا قتل،	موسمے کہ صفدر جنگ نواب بہادر
میر صاحب کی بیکاری	را بہ دغا گشت روزگار عالمے برہم
در مہا نراین دیوان	خورد، من نیز بیکار شدم۔ مہا نراین
وزیر کی ملازمت	دیوان وزیر بدست داروغہ دیوان

خانہ خود، میر نجم الدین علی (سلام) تخلص، کہ پسر میر  
شرف الدین علی (پیام) بود، چیزے فرستاد، و باشتیاق بسیار  
مرا طلبید۔ دست در دامن پہلو دار\* او زدم و چند ماہ  
بغراغت گذرانیدم۔

وزیر کی بغاوت اور	ہنوز خون خواجہ سراے مظلوم
بادشاہ اور وزیر میں	نخوابیدہ ہوں کہ روزگار سراے زدہ
جنگ اور وزیر کی	فتنہ عجیبے را از خواب بیدار ساخت
شکست	و طرح ہنگامہ عظیمے انداخت، یعنی

وزیر را توہمے پیدا شد، سر از فرمان بادشاہ پیچید۔ ہر چند  
بدر صلح زندہ، اما سر از غرور ثروت فروں نیاورد، ناچار  
بادشاہ از پے او رسن تابید، آخر از شہر برآمدہ، آمادہ جنگ  
خداوند نعمت شد۔ این جا عہدالہلک نبیرہ آصف جہ کہ منصب  
بخشیدگری داشت و انتظام الدولہ خالوے او پسر اعتہاد الدولہ  
شہید، و دیگر سرداران فوج بادشاہی بحفاظت شہر

گرفتیم۔ سروت ذاتی آن مرد نگذاشت کہ فقیر را ناکام گذارد۔ برادر میر محمد رضی را نظر برفاقت من اسپ از خانہ خود داد و نوکر کرد۔ چون پس از مدت مدید رفتہ ملاقات نمودم، عذر بسیاری نمود، گفتیم، ”گذشتہ را صلوات“ —

نواب بہادر کی ملازمت | ہر گاہ چندے بر این گذشت تلاش  
روزگار بخانہ نواب بہادر کردم و  
نوکر شدم۔ اسدیار خان بخشی فوج او احوال مرا نقل کردہ  
اسپ و تکلیف نوکری معاف کدائید۔ پاس من از حد بیشتر  
می کرد و پہلو می داد؛\* خدایش خیر دہاد —

جنگ وزیر با افغانان | ایامی کہ قائم خان پسر محمد خان  
بنکش بجنگ رھیلہ ہا کشتہ شد  
و صفدر جنگ برائے ضبط کردن خانہ او رفت، من بتقریبی  
باسحاق خان نجم الدولہ جہت سیر آن طرف رفتیم۔ چون با  
احمد خان برادر خورد قائم خان جنگ عظیم روداد، فوج  
وزیر شکست خورد، و اسحاق خان گُشتہ افتاد، بآن لشکر  
شکستہ باز بشہر رسیدم و تصدیح بے حد کشیدم۔ وزیر بار  
دیگر لشکر کشید و افغانان را مغلوب ساختہ بہ تسلط تھام  
در حضور آمد —

فیروز جنگ کی وفات | در حینے کہ ذوالفقار جنگ میر بخشی  
اور میر صاحب کا | بسبب خصومت نواب بہادر از پایہ  
مطول کا پڑھنا | خود افتاد و نوبت امیرالاسرائی

سادات خان ذوالفقار | این جا در امرے زبانبازی بمیان آمد  
جنگ اور بخت سنگہ | راجہ بخت سنگہ ابرو ترش کرد  
کی فزاع | صحبت خان و او \* قروتی شد +۔

ستار قلی خان کشمیری کہ صورت بازی بیش نبود، برو صد  
دھن † خواند، کار بنزاع کشید، خان صرفۂ خود ندیدہ، مرا  
فرستاد و عذر دہ زبانی ‡ خواست۔ رفتم و از جانب او  
مصطف خوردم § کہ آئندہ چنین نخواہد شد، اما دلش آہے  
فخور † و صرفہ نداد □۔ زرتنخواہ مردمان رسالہ ہمگی  
فرستاد و خیر باد کرد۔ بارے بخیر گذشت، خان از آن جا  
وا سوختہ ‡ بشہر آمد، و چندے در خانہ نشست۔

میر صاحب کی | (نقل) شب ماہ بر مہتابی پسر  
نازک مزاجی | خواندہ رو برو خان نشستہ ہوں و  
می خواند، چون مرا دید، گفت کہ

میر صاحب دو سند شعر ریختہ خود باین بیاموزید کہ این  
طفل در بستہ ○ بکار درست کردہ بخواند۔ گفتم کہ من نقش  
این کار ندارم ○۔ گفت شہارا بسر من۔ چون پایہ تبعیت  
درمیان ہوں، ناچار حکم او کشیدم، پنج شعر ریختہ باو آموختم۔  
ما بسیار بر طبع نازک من گران آمد، آخر بعد از دو سہ روز  
خانہ نشین گشتم۔ ہر چند لطف فرمود، نرفتم و ترک آن روزگار

\* (ن) 'خان و او' نہیں ہے + یعنی صحبت بے مزہ شد  
† یعنی صد قسم سخن ‡ ہرزہ گوئی § یعنی قسم خوردم  
¶ اعتبار نکرد □ یعنی فرصت نداد ‡ یعنی اعراض کردہ  
○ نام پردہ ایست ○ از عہدہ کار بر نیامدن

و اختیار سلطنت بدست او افتاد-

هر روز اختیار جهان پیش دیگریست

دولت مگر گداست که هر روز بر دریست

صفدر جنگ کی وزارت | و قتی که نظام الملک آصفجه در دکن فوت گشت، منصب وزارت به

صفدر جنگ رسید و سادات خان ذوالفقار جنگ به بخشیگری سر فراز گردید- امارت وزیر حال بجای رسید که بال و گویال\* او را شاه هم نداشت- بخشی حال، راجه بخت سنگه را که زمیندار کلان کار نام گرفته+ بود، و برادر کلانش ابهه+ سنگه ریاست جوده پور داشت، نیابت صوبه اجپیر داده، بر روی او روانید- راجه مذکور خانرا سردار فوج نموده با خود برد- در ظاهر سامر که قصبه ایست معروف، بیست گروه این طرت اجپیر، هر دو لشکر طرت شدند§ و جنگ توپ خانه بهیان آمد- مردمان طرت ثانی پاس نهک نکرد، چون غیرت بحرامان یک روز هم تن ندادند، تا بحال دادن چه رسد- ناچار رئیس آن طرت ملهار را که در سرداران دکن نام برآورده مردی بود، در میان داده سر بسر کرد و رفت- من پس از صلح برای حصول سعادت زیارت درگاه فلک اشتباهه خواجه بزرگ رفتم- و سیر آن نواحی کرده برگشتم —

\* یعنی شان و شوکت + مشهور † (ن) ابهی

§ یعنی مقابل شدند § یعنی صلح کرد و رفت

ازو بستم و از قید تنگدستی رستم۔

شاه درانی کا دلی پر حملہ کرنا اور شکست کھانا	ہنگامے کہ شاہ درانی بلاہور آمد و شاہدواز خان پسر ذکریا خان کہ صوبہ دار آنجا ہوں، گریخت، وزیر
--	--

و صفدر جنگ و ایشر سنگہ پسر راجہ جے سنگہ کہ زمیندار  
کلانے ہوں، بادشاہ زادہ احمد شاہ را باخود گرفتہ بجنگ او  
بر آمدند۔ آن طرف سرھند بو وزیر گولہ رسید و زمیندار  
مذکور بس خم زن \*۔ صفدر جنگ و معین الہلک کہ پسر وزیر  
شہید باشد، احمد شاہ را سوار کرد، جنگ افغانان زدند۔  
من درین سفر باخون منظور ہوں و خدمتھا می نمودم، ہر گاہ  
شکست فاحشی بر لشکر افغانان افتاد و گریخت، معین الہلک  
ناظم لاہور شد۔ خان مذکور چون عضو از جا رقتہ، ترک رفاقت  
او گرفتہ، با صفدر جنگ روانہ شہر شد۔

معہد شاہ کا انتقال اور احمد شاہ کا تخت نشین ہونا	قریب پانی پت کہ شہریست مشہور چہل کروہے شاہ جہان آباد، خبر رسید کہ معہد شاہ بآن جہان خرامید
--	--

عالمے لکد روزگار خورد +۔ صفدر جنگ لکد برابر زدہ +  
چتر و تخت پیش احمد شاہ آورد۔ نوبت سلطنت باو رسید،  
با کڑ و فر تمام داخل شہر شد۔ این جا جاوید خان کہ خواجہ  
سرائے باد شاہ مرحوم ہوں بخطاب نواب بہادر مخاطب گشت

\* یعنی گریخت + یعنی پائمال شد

+ لکد برابر زدہ = تباہ کر دین

بعد از چندی با سعادت علی نام،  
سیدے کہ از امر وہ بود برخوردارم -  
آن عزیز مرا تکلیف موزون کردن

ریختے میں  
سید سعادت علی کی  
شاگردی

ریختہ کہ شعریست بطور شعر فارسی، بزبان اردو معلی  
بادشاہ ہندوستان و دران وقت رواج داشت کرد - خود کشی\*  
کردم، و مشق خود بہر تبتہ رساندم کہ موزونان شہر را مستند  
شدم، شعر من در تمام شہر دوید و بگوش خورد و بزرگ  
رسید -

یکروز خالوی کذائی بر طعام طلبید،  
قاضی ازو شنیدم، بپہرہ شدم، دست

رعایت خان کا توسل

در طعام نا کردہ برخاستم - چون پای چراغے نداشتم، شام  
از خانہ او برآمدہ راہ مسجد جامع پیش گرفتیم - اتفاقاً راہ  
غلط شد، بر حوض قاضی کہ آبگیر خوردی نزدیک بحویلی  
وزیرالہائک اعتمہادالدولہ واقع است رسیدم و آب کشیدم -  
آنجا علیم الدہ نام شخصے پیش آمد و گفت کہ شہا میر محمد تقی  
میر نباشید؟ گفتیم از چہ شناختی؟ گفتا طور سودائیانہ شہا  
مشہور است، رعایت خان کہ پسر عظیم الدہ خان یزنہ  
اعتمہادالدولہ قہرالدين خان باشد، از روزیکہ زادہ طبع نکتہ  
انگیز باو رسیدہ است - اشتیاق ملاقات بیش از بیش دارد:  
اگر بدست من اورا دیدہ شود، سبب مجرائی من گردد -  
رفتیم و دیدم، آدمیانہ بر خورد و با خود رفیقہم کرد، تہمتی

\* جہد بلیغ + از کسے یاے چراغ داشتن یعنی منتفع  
شدن ازو -



رقتہ باز رو نہوں، یعنی بحال آمدم و بد خوابی رفت، از پیش نظر آن چہرہ مہتابی رفت، پس از چندے رو بصحت کامل آوردم و شروع بخواندن قرسل\* کردم۔

میر جعفر سے تعلیم  
حاصل کرنا

(فقل) روزے برسر بازار، جز کتابے

در دست نشسته بودم، جوانے میر جعفر

نام ازان راہ گذشت، نظرش بر من

اُفتاد و تشریف داد۔ بعد از ساعتے گفت کہ اے عزیز دریافتہ

میشوں کہ ذوق خواندن داری، من ہم کشتہ کتابم، اما مخاطبے

فہمی یابم، اگر شوق\* داشتہ باشی، چندے سی رسیدہ باشم۔ گفتم

دستے ندارم کہ خدمتے از من بیاید، اگر اللہ این رنج بر خود

گوارا کنی، عین بندہ نوازی است۔ گفتا اینقدر هست کہ تہ پاتا

نہباشد†، پا بیرون نہی گذارم۔ گفتم خداے کریم آسان خواہد

کرد، اگر چہ من ہم چیزی ندارم۔ پا ورتہای آن نسخہ درہم را

مطابق سرصفحہای آئندہ کردہ داد و رفت۔ ازان روز اکثر ملاقات

آن ملک سیرت و آدم صورت اتفاق می افتاد، و بلطف نہایت

زبان میداد، یعنی دماغ خود می سوخت و مرا چیزے می

آموخت۔ تا مقدور من فیض بالش فرم زیر سر او می گذاشتم،

یعنی صرف او بود، اُنچہ میسر میداشتیم۔ ناگاہ خطے از وطن

او کہ عظیم آباد بود، رسید و آنہر د رخت خود کام و نا کام

بآن صوب کشید۔

\* یعنی مکتوبات می خواندم + (ن) شوق کاملے

† یعنی چیزے برائے ناشتا باشد

ان حیرت افزا از شش جهت رو می نمود، گاهی چون ماه چهار ده مقابل، گاهی سیر گاه او منزل دل - اگر نظر بر گل سہتاب می افتاد، آتشی در جان بے تاب می افتاد، هر شب باو صحبت، هر صبح بے او وحشت، دمیکہ سفید صبح می رسید، از دل گرم آہ سرد می کشید، یعنی آہ می کرد و انداز ماه می کرد - تمام روز جنون می کردم، دل در یاد او خون می کردم، کف بر لب چون دیوانہ و مست، پارہ ہائے سنگ در دست، من افتاد و خیزان، مردم از من گریزان، تا چار ماہ، آن گل شب افروز رنگ تازہ می ریخت و از فتنہ خرامہا قیامت می انگیخت - ناگاہ موسم گل رسید، داغ سودا سیاه گردید، یعنی چون پریدار شدم مطلق از کار شدم، صورت آن شکل و ہمی در نظر، خیال زلف مشکینش در سر، شایستہ کنارہ گیری شدم، زندانی و زنجیری \* شدم —

ہمسر فخرالدین خان کہ مرید درویش بود، قرابت قریبہ داشت، زر بسیاری خرچ نمود، پریخوانان افسون دمیدند،

اطبا کے معالجے سے میر صاحب کا صحت پانا

طبیبان خون کشیدند - تدبیر اطبا سود مند افتاد، پائیز آمد و بہار ریخت، سلسلہ جنون از ہم گسیخت، نقشی کہ ہم بستہ بود، از صفحہ خاطر محو شد، در سہ کہ از جنون خواندہ بودم، فراموش گشت - لب با سکوت مالوت شد، پریشان کوئی موقوف شد، تر طیب دماغ کردند، خواب افزود، طاقت

چار چار می زد\* و گر اعراض می کردم نواخوانی می نمود†  
 هر روز چشمش بدنبال من می بود‡ اکثر سلوک مدعیان  
 می کرد - چه بیان کنم که ازو چه دیدم چگویم که چه حالت  
 کشیدم هر چند پند دهانی اختیار می کردم او از حلاجی  
 دست نمی داشت با صد هزار احتیاج یک روپیه ازو  
 نمی خواستم اما سلاخی نمی گذاشت - خصی او اگر به تفصیل  
 بیان کرده آید دفتر جد اگانه می باید خاطر گرفته من گرفته  
 تر شد سواد کردم§ دل تنگم تنگ تر گردید وحشتی پیدا  
 کردم در حجره که می بودم نارش می بستم و باین کثرت غم  
 تنها می نشستم - چون ماه بر می آمد قیامت بر سر می آمد  
 هر چند از آن هنگام که دایه ام دم رو شستن ماه ماه می گفت  
 و من بسوی آسمان می دیدم نظری بهاء میداشتم لیکن نه  
 باین مرتبه که کارم بدیوانگی کشد و وحشت بجای رسد که در  
 حجره من باندیشه □ باز کنند و از صحبت احترامز نهانند —  
 (نقل تحفه) در شب ماه پیکرے  
 خوش صورت با کمال خوبی از جرم  
 قهر انداز طوف من می کرد و موجب  
 بے خودی می شد - بهر طرف که چشم می افتاد بران رشک  
 پری می افتاد بهر جا که نگاه می کردم تماشای آن غیرت حور  
 می کردم در و بام و صحن خانه من ورق تصویر شده بود یعنی

میر صاحب کی حالت  
مجلونانہ

\* یعنی بهبود گویی می کرد

† یعنی کنایه می کرد

‡ یعنی خرابی من معذرات

§ یعنی چگون پیدا کردم

□ یعنی بهراض

وقت قلهدان نیست افشای تازه است - قلهدان چوبی پیش نهی باشد وقت و غیر وقت نهیداند، بهر نفریکه اشارت رود برداشته بیارد - نواب بخنده درآمد و گفت که معقول می گویند - غرض تکلیف مرا برخاک نیفگنده قلهدان طلبید، و آن التماس بشرف دستخط رسید - روز دربار بادشاه بود، کهر بسته باستان، بعنایت تهاشم میان داد\* - تا عهدیکه نادر شاه بر محمد شاه که حالا بفردوس آرامگاه ملقب است مسلط شد و نواب مذکور بسبب پیش جنگی گشته افتاد، آن روزینه می یافتم، نان و نمک میخوردم و بسر میبردیم -

بعد این انقلاب باز روزگار سنگین  
دل کار را بر من تنگ گرفت  
کسانیکه پیش درویش خاک پای  
مرا گهل بصر می ساختند یکبار از  
نظرم انداختند - ناچار بار دیگر  
بدهلی رسیدم و منتہائی بے منتہائی

امیرالامرا کے انتقال کے  
بعد میر صاحب کا  
دوبارہ دھلی جانا اور  
اُن کے ماموں سراج الدین  
علی خان آرزو کی  
بد سلوکی

خالوے برادر کلان کہ سراج الدین علی خان (آرزو) باشد کشیدم  
یعنی چندے پیش او ماندم و کتابے چند از یاران شهر خواندم -  
چون قابل این شدم کہ مخاطب صحیح کسے می توانم شد  
فوشته اخوان پناه رسید کہ میر محمد تقی فتنہ روزگار است  
زینہار بہ قربیت او نباید پرداخت و در پردہ دوستی کارش  
باید ساخت - آن عزیز دنیا دار واقعی بود، نظر بر خصوصیت  
ہمشیرہ زادہ خود بد من اندیشید، اگر دوچار می شدم

درویش قسمت ساختم، کار را به لطف خداوند اداختم -  
 دم خود را ببرادر خورد سپردم بتلاش روزگار در اطراف  
 شهر استخوان شکستم، لیکن طرفی نه بستم، یعنی چاره کار  
 در وطن نیافتم، ناچار بغربت شتافتم، رفیع راه بر خود هموار  
 کردم، شدائد سفر اختیار کردم، بشاهجهان آباد دهمی رسیدم،  
 بسیار گردیدم، شفیقه ندیدم -

خواجۀ محمد باسط که برادر زاده  
 صمصام الدوله امیرالامرا بود عنایتی  
 بحال من کرد و پیش نواب برد -  
 چون مرا دید، پرسید که این پسر از

میر صاحب کاهای جانا  
 اور امیرالامرا کار روزینه  
 مقرر کرنا

کیست؟ گفت از میر محمد علی است، فرمود از آمدن این  
 پدید است که ایشان از جهان رفته باشند - پس از افسوس  
 بسیار سخن زد که آن مرد بر من حقها داشت - یک روپیہ روز  
 از سرکار من باین پسر میدادند باشند - التماس نمودم، اگر نواب  
 لطف می فرماید دستخط کرده بدهد که جای سخن متصدیان  
 نهاند - التماسی که نوشته بودم از کیسه برآوردم - ناگاه از  
 زبان خواجۀ مذکور برآمد که وقت قلهدان نیست، چون این  
 سخن شنیدم، بقاء قاضی خندیدم - نواب در روی من دید و سبب  
 خنده پرسید - عرض نمودم که این عیار ترا نفهمیدم، اگر  
 ایشان می گفتند، قلهدان برادر حاضر نیست، این حرف  
 گنجایش داشت یا آنکه وقت دستخط نواب نیست بابتی بود

ملکہ تازہ بیکس شدہ بودم چون سخندان بے تہ او را شنودم  
 غم و غصہ بسیارے خوردم، التجا باو نبردیم، کھر را محکم بستم،  
 نظر بر خدا نشستیم - بذالان بازار دو صد روپیہ دیگر آوردند،  
 و سہاجت از حد بردند، پاس وصیت درویش بود، قبول نکردم،  
 ہمد را بزبان داشتیم، یعنی ملول نکردم —

در ہمین حال آدم سید مکمل خان کہ مرید عم بزرگوار  
 من بود با ہندوی پانصد روپیہ تازہ سکہ رسید، و درد شریک  
 من گردید، سہ صد روپیہ بقرضخواہان داد، فارغخطی گرفتیم  
 و بصد روپیہ درویش را برداشتم، بردم و در پہلوے پیر او  
 بخاک درآوردیم —

— (حقیقت من دل ریش، بعد واقعہ درویش) —

بے مروتی ہائے آسمان را دیدم، ستمہائے روزگار کشیدم،  
 نے نے گناہ فلک و جرم زمانہ چیسٹ، من ستارہ نداشتم کہ  
 سایہ چلین آفتابے از سر حد\* من رفت، ہر چہ کرد، طالع من  
 کرد، غیر از دست خود بر سر نیافتم، یعنی کسے را سایہ گستر  
 فیافتم، خانہان بوسر غیرت فہادم، زینہار بر در کس نہ  
 ایستادم، اہم بعزت طلب آشنا نکردید، چشم من بہ بھیج چیز  
 ندوید، سایہ دست کسے نہ گرفتیم + و سر دستے بہن کسے  
 نگرفت +، یعنی خدائے کریم موا شرمندہ احسان کسے نکرد،  
 و دست نگر برادر گہ سربسر من داشت، ساخت، فقل ماتم

\* (ن) "نقد" نہیں ہے + یعنی اعانت کسے نہ خواستم

+ یعنی کسے امداد نکرد + کنایہ از کینہ کردی

جاء ہاے کتاب دم و پوستے\* بنظر نہی آید، آنها را ببرادر  
کلان سپردید، ادائی قرض چسار توانم کرد - چشم پر آب نہوں  
و گفت "خدا کریم است" دل تلگ نباید شد - کاغذ زر+ در  
راہ است، قریب می رسد، می خواستم کہ تا رسیدن زر زندہ  
بہانم، اما فرصت عہر کم است، ماندن نہی توانم - در حق من  
دعا کرد و حوالہ با خدا کرد، ساعتی نفس شہرد، آخر  
حساب سپرد † -

— (بے مروتی برادر) —

درویش چون چشم پوشید، جہان در چشم من سیاه گردید،  
حادثہ عظیمہ روی داد، آسمان بر من بیفتاد، دریا دریا گریستم،  
لنگر از نف دادم، سر را بر سنگ زدم، بر خاک افتادم -  
کل و مکمل بسیار شد، قیامت پدیدار شد، برادر کلان من  
ترک مردم داری<sup>۱</sup> گرفت و بے چشم و روی<sup>۲</sup> اختیار نہوں -  
دید کہ پدر آستین کہنہ داشت □ و بہ بے کسی جامہ گذاشت،  
قرضخواہان دامن گیر من خواہند شد، پہلو تہی<sup>۳</sup> کرد و گفت  
کسانیکہ ہمگیر ناز و نعم بودند، آنها دانند و کار آنها، من  
در حیات پدر دخیل کارے نگشتم، از وقف ارلادی<sup>۴</sup> ہم گذشتم،  
سجادہ نشینان او سلامت باشند، سر را می کنند، وجہہ را  
میخراشند، آنچه مصلحت وقت خواہد بود، خواہند نہوں -

‡ یعنی سرمایہ + کاغذ ہندوی † یعنی مرد

‡ یعنی مضطرب شدم § یعنی شور و ہنگامہ

۱ یعنی ظاہر داری ○ بمعنی بے حیائی

□ یعنی افلاس داشت ∩ کمارہ کردن (بمعنی ورثہ)

نہوں و فرمود کہ ”من فقیرم و هیچ ندارم“ مگر سہ صد جلد کتاب، رو بروے من بیاربد، و حصہٴ بوادرافہ کردہ بگیرید۔ او التماس کرد کہ من طالب علم، کرم این کار مرا بیشتر است و این برادران ربطے بکتاب ندارند، کنارہ ہائے اوراق چیدہ خواہد شد، یکے کاغذ بان خواہد ساخت، یکے در آب خواہد انداخت، اگر پیش من امانت گذارند، خوبست و گرنہ مختار اند۔ پدر از مزاج ناساز او خبر بود، شافہ گیر شد، و گفت چہ شد کہ ترک لباس کردہ، لیکن کچ پلاسی تو ہنوز فرقتہ است، می خواہی کہ طفلان بیچارہ را بازی دہی، و پس از مرگ دل بخرابی ایشان نہی؛ دانستہ باش کہ حق تعالی غیور است، و غیور را دوست میدارد، غالب کہ میر محمد تقی دست فکر تو فشرد، اگر بنوع دیگر پیش خواہی آمد، کاسہ بر سرت خواہد شکست، و نقش عزت تو پیش این بابا نخواہد فشست۔ خواہی دید اگر بہراں خواہی رسید، براے یک جلد کتاب پوست تو خواہد کشید، کم کاسہ شایستہ بے اعتباری است، بخل و حسد دلیل ذلت و خواری است، خوب است کتابہا را بدر و نگاہ دار۔ پس افگاہ روے سخن بہن کرد، گفت کہ اے پسر قرضدار سہ صد روپیہ بذالان بازارم امید کہ تا ادا نکنی مردہٴ مرا بر فداری کہ من سکہٴ دوست؟ مردے بودم و در ہمد عہد دغا بازی نہ نمودہ ام۔ عرض کردم کہ غیر از

• یعنی کوشش بسیار درین کار دارم + یعنی اعتراض شد  
 † یعنی رسوا خواہد کرد ‡ یعنی مضبوطالوضع



و تھام شب می ماند، براے قپ بستن قد بیروہاے بے شمار  
 می کردند، اما از ہیچ یکے این عقدہ سخت کشادہ نشد۔ پس  
 از ماہی مشخص گردید کہ این قپ متشبث بقلب است و  
 استخوانی شدہ است، یعنی این درویش نہیض کہ مشتبہ  
 استخوانی بیش نیست، مبتلائے رنج باریک است۔ بہن گفت  
 کہ اے پسر! جان من صرف نیاز است و جسم وقف گداؤ، رغبتی  
 با غذاہم نیست اگر می خورم، گرانی می کند، دوائیکہ صبح  
 طبیب می دہد، تا صبح دیگر کفایت است، می خواہم کہ  
 تا بہیرم، ترک غذا بگیرم، پنج شش دستہ ہاے فرگس از بازار  
 بطلب کہ بشرط حیات گاہ گاہ بو کردہ آید۔ بہوجب ارشاد  
 طلب داشتہ و پیش او برابر گذاشتہ، ہر گاہ چشم می کشادہ،  
 دستہ بدست گرفته بو می کرد و می گفت ”الحمد للہ کہ سیر  
 شدم۔“ چون بترک غذا پرداخت ما بیکسان را از خود نامید  
 ساخت، طاقت از دست و پا رفت، کار نا توانی بالا رفت،  
 سخن بسیار کم راندے، نماز باشاوت خواندے۔ بیست و یکم  
 رجب حکیم، بعبادت قدیم، کاسۂ تبرید آورد، درویش ابرو  
 ترش کرد و نخورد و آن کاسۂ دوا را بر زمین زدہ گفت کہ  
 اے مردہ شو بردہ تاثیر دوا از روز اول ظاہر بود، من پاس  
 تو می کردم کہ می خوردم، افسوس کہ نہ فہمیدی، برو دست از  
 من بردار، نا قباحت فہمی مرضی است کہ علاج ندارن۔ انکاخ  
 حافظ محمد حسن برادر کلان مرا کہ برادر اندر \* بود، طلب

---

\* (ن) بے مات، برادر اندر برادر، علانی را گویند کہ از  
 بطن دیگر باشد

مدت هفت ماه بهر تبه کمال رسید - پیرے باین خوبی، جوانے باین محبوبی، پیرے باین حالت، جوانے باین کیفیت، پیرے باین کمال، جوانے باین حال، پیرے باین عنایت، جوانے باین ارادت، پیرے باین نظر، جوانے باین اثر، دیده رزگار کم دیده، و گوش جهانیان کم شنیده - روز و شب چون شکر و شیر، یعنی صحبت بسیار در گیر، پیر را دمی نمی گذاشت، بجوان عزیز شهرت داشت - اتفاقاً زر توفیقے از جالے بدست پیر آمد، جوان را گفت که برین متصرف شو و سفر حجاز برو - بعد از نماز صبح زیر پیچ دستار و سجاده مکرابی عنایت کرد و رخصتش نمود -

وفات میر محمد متقی  
(حکایت جانکاه) روزی درویش عزیز مرده برای عیادت همشیره زاده برادر عزیز که محمد باعث نام داشت؛ عالم، فاضل، متصوف، کامل بود، بعالم گنج که محله ایست مشهور از اکبرآباد، در آفتاب گرم رفت، چون شام بررز سیاهی زن آغاز کرد، از آن جا بانداز خانه روان شد، عشائین را در مسجد خود آمده ادا نمود - هرگاه بر فرش خواب رفت و من حاضر شدم، گفت "اے پسر حرارت آفتاب در مزاج من تاثیرے کرده است، صداعی دارم، از آثار معلوم می شود که تب خواهم کرد - غذای شب نخورم و خوابیدم، صبح که برخواستم، تبی بشدت داشت - طبیبی "ابوالفتح" نام معالج قدیم او بود، آمد و تبرید کرد، تسکین نیافت، مبالغه در مبردات فوق الحد نمود، سود مند نیفتاد - تب درویش بندی شد، یعنی هر روز شام می آمد

ازین جاست کد کسے گفته، رفتہ است -

ز کعبہ آیم و رشک آیدم بہ خوفناپی

کہ از زیارت دلہاے خستہ می آید

دل درویشان جاے خوشیست، این ویرانہ را ہواے

خوشیست، دل را منزل آن ماہ می گویند، مقصود از ہمین در

می جویند - سالکے بہ طواف کعبہ رفتہ بود، کسے را در آنخانہ

ندید، بادل پر آرزو ناکم بر گردید، در ہمان حال گفت:-

کعبہ را دیدم دل من در تہائی گداخت

مجاہد آرائے کہ مارا خواند خون مہمان کیست

انچہ تو می جوئی محرم حرم نیز ہمین گویند، کسے را کد

تو می جوئی، کعبہ ہم او را می جوید -

ہر کرا دیدم چو من گم گشتہ تحقیق بود

کعبہ را ہم بے تکلف در بیابان یافتم

گرد دلہا بگرد کہ طواف حرم اینست، بلا گردان خون شو

کہ مطالب عہدہ ہمین است، وجود غیر موجود نیست و کسے

بے او مشہور نہ -

گفتم بحرم محرم این خانہ کد امست

آہستہ بہن گفت کہ بیگانہ کد امست؟

مرا بر جوانی تو رحم می آید کہ رنجہا خواہی کشید و

بہ طلب نخواستہ رسید، سخن درویشان بگوش جان بشنو، چندے

فروکش کن و ازین جا مرو - جوان چون روے دل از درویش

دید، سر را از فرمان نہ پیچید، یعنی رحل اقامت انداخت

و بر ریاضت شافہ پرداخت - ذہن سلیہ داشت، کسب کرد و در

کہ جاے بودندت جهان است، این قرار د'د' مجلس روان ست،  
حاضران رفته اند، نشستگان گذشتہ اند، غنچہ پیشانی مشو، چون  
گل شگفتہ رو می باش، بہار این چہن رفتنی است، بعبث دل  
مخراش۔ مقاسر خانہ آفاق را چندان ساختہ اند کہ درو چون تو  
بسیارے دل باختہ اند؛ تا واقف راہ و رسم این جا نشوی،  
زینہار کہ این راہ فروی؛ در حریفان سخت باز و طرار،  
مثلیست۔ قہار و راہ قہار۔ ہر روز ازین قسم سخن کردے  
و بنماز تہاسم پروردے —

<p>(نقل است) روزے بہ تابخ کامی تہام حلوائے مرگ قسمت می کرد کہ جوانے سرو اندام، احمد بیگ نام، شکری رنگ دانہ چند شکر انگور بردست گذاشتہ، نذر گزرانید و گفت، تازہ از ولایت</p>	<p>احمد بیگ جوان کا آنا اور اردۂ حج کو ترک کر کے سرید ہونا اور کسب و ریاضت کے بعد حج کو جانا</p>
---	--

آمدہ ام و ارادۂ حج دارم، چون وارد شہر شدم، آوازۂ درویشی  
تو شنیدم، مشتاق شدہ بخدمت سامی تو رسیدم۔ گفت مگر  
فشنیدہ —

چرا بپای خود اے کعبہ رو نہی اُفتی

ہمان توئی کہ بفرسنگ می نہایندت

اولاً خود را در یاب، انگاہ برائے کعبہ بشتاب، کعبہ عبارت از  
دلہائے خستہ درویشان است، و مقصود دست و بغل باین جگر  
ریشان، اگر دل ایشان بدست آید، کعبہ مراں بے سعی نہاید؛

برداشتند، آه پیر بوسم عالم مردگان، پیش پیش روان، معتقدان  
سیلاب سیلاب سرشک افشان- مرده او را بیرون شهر بردند و  
بگوشه باغی بخاک سپردند، گلها افشانند، فاتحه خوانند،  
ملالت بپعد کشیدند چاره جز صبر ندیدند -

روز سیزم که عزیزان شهر برآی فاتحه آمدند، پدرم گفت کسیکه این چنین عزیزش مرده باشد، اگر او را عزیز مرده گویند می افتد- از امروز مرا عزیز	میر متقی نے اپنا لقب عزیز مرده رکھا - میر صاحب کارنج و الم
---	--

مرده می گفته باشند، چنانچه در شهر بهمین لقب شهرت گرفت-  
روزے صدار گریستے، بحال مردگان زیستے - منکہ بغل پورده  
او بروم، حوائج خود را باو می گفتم، با او می خوردم، با او  
می خفتم، روزهای میکردم، شبها فریاد میکردم- درویش عزیز  
مرده بدلقوئی می پرداخت، و بهیچ وجه آرزو ده نام نمیساخت  
گاه می گفت که اے پسر من ترا بسیار میخواهم، اما ازین غم  
میکاهم، که من نیز بر سر را هم- گاه می گفت که ماه من! نه طفل  
هالہ! الحمد للہ کہ ده سالہ! چه به کاهش افتاده، آخر درویش  
زاده، دل را قری دار، خود را بخدا سپار، شک بزی و خوش  
بهان، مرا طرح کش، خود بدان- جان من! مگر طفل شیرینی که هر  
زمان دالگیری، اندیشه خود چرا داری، وارثی چون خدا داری،  
رفتگان باز نمی آیند، گزشتگان رو نمی نمایند - اے پسر دنیا  
در گذر است و هر کرا می بینی در جناح سفر، نه پنداری

\* بمعنی شیر خواره + بمعنی فرما نبرد دار

† در تہیہ سفر

مانده باشد ، بکسے دیگر بده که دُرُوش فوشی باین درد کشیدن  
 جگرے می خواهد، من ازین جان شیرین تلخی مرگ را صد  
 مرتبه گوارا ترسی بینم\*؛ توجهی کن که آسان بهمیرم ، بخشائے  
 که آرام بگیرم - آخر شب کلاه شب پوش را بمن بخشید و چشم  
 از غایبه ناتوانی بپوشید- منی که شب شکست<sup>+</sup> یعنی سفید صبح  
 رسید، جان الهناک او برابر رسید، مودن مسجد "الده اکبر"  
 گفت، آن بیمار شب زنده دار بخفت ؛ یعنی دست بردل  
 نهاد و جان بجان آفرین داد —

پیر او دستار بر زمین زد و گریبان درید و ازین واقعه  
 جانکاه انقها بر سینه برید- مرید آتش خاک بر سر و داغ بر جگر  
 با صد پریشانی، چنانکه میدانی، بر سهیلات مرده او پرداختند  
 و جنازه آن درد مند را درست ساختند —

عشق دردی بے دوائے بوده است

بهر جان و دل بلائے بوده است

هرگاه برای نماز استانند ، اثرے برخاک افتادند ، پدرم  
 گفت که اے ناواقف پاس آشنائی، دیر معلوم شد که بیوفائی؛  
 آنچنان گرم رفتی که سینه مرا تفتی؛ یاران این چنین نمیروند  
 غمخواران بیمررت نمی شوند —

چه شد آن وفا و عهد یکه تو وعدها نمودی

بتو من چه گفته بودم ، تو بمن چه گفته بودی

بزرگان درش بر تابوت گذاشتند ، یعنی بعزت تهاش

ظاهر شد؛ بشد تے کہ رنگ رویش شکست و قرار از دل رخت  
 بست. والد مرا طلبید و گفت در دے دارم کہ بکمال بے دردیست،  
 یافتہ ام این درد عاقبت ندارد\* و خفگی بہر تہہ ایست کہ  
 نفس تنگی می کند، غالباً جان ناتوان طاقت ندارد - عباء<sup>+</sup>  
 را از تن من بکشید<sup>+</sup> کہ خوش نہی آید، گلاہم دور بیندازید  
 کہ بر سر گرافی می نہاید، جانم ناتوان است، بیمار من گران  
 است (۵) - چون شام شد، آن درد عام شد، شور آہ آہش بلند گشت.  
 ہمگی یکدل درد ملد گشت. دسے کہ بضبط پرداختے، خود را  
 غنچہ ساختے، گہے کہ از درد فالان شدے، چون گل پریشان  
 شدے، وقتے داش بسیار گرفتے، آہ آتشناک کشیدے، دود جگر  
 کہ کباب گذشتہ (۱۱) بود، بآسمان رسیدے اگر سخن را ندے.  
 این رباعی خواندے - لمصنفہ : —

وقت است کہ رو بہرگ یکبارہ کنیم

آن درد نداریم کہ ما چارہ کنیم

بیماری صعب عشق دارد دل ما

گر جامہ گذاریم کفن پارہ کنیم

چون پاسے از شب گذشت، کار از بے طاقتی برو تنگ شد

با پیر گفت کہ آخر دل سختی کشیدے، دیدے من کباب سنگ شد (۱۲)

تو خود آگاہ راز این میخانے، اگر تہ شیشے از عہر من باقی

\* یعنی انجام خوب ندارد + پیراھن کہ زیر جامہ باشد

† یعنی منم تن دامندار (۵) یعنی بیماری بشدت دارد

(۱۱) بمعنی از کار رفتہ یعنی سوختہ (۱۲) جامہ گذاشتن

بمعنی مردن (۱۳) نوع از کباب

کبود جامه با اکبر آباد رسیدم و ترا بهر او دل مشتاق دیدم - اکنون رفتن من باختیار تست ، هرگاه خواهی گفت ، انداز آنطرف خواهم کرد - پدرم متبسم شد و گفت که اے اسدالدین اینهمه بآهو سوار شدن از برای چه ؟ سیرا به ضایع نمی شود که این همه دست پاچه می شوی از گرد راه رسیده ، رنج بے پایان کشیده ، اگر مشتاق ما فقیران نه ، چندی برای رفع ماندگی خود بهان شتاب چیست ، رخصت هم اتفاق میشود - بعلامے اشارت رفت که فرش خوابش در حجره عم من درست کند و آب بدست او ریزد - حاصل که ساعتی از خود جدا نمی گذاشت و بد لحوئی و مزاح گوئی می داشت —

(فائده) یکے آن مہمان عزیز سوال کرد کہ در مسئلہ رویت تردید دارم خدا خوانان دو جماعت اند

مسئلہ رویت میں گفتگو

جماعتی بران است کہ روزے آن غیرت ماہ را چون بدر کامل تہاشا خواہیم کرد - عقیدہ جماعت دیگر اینکہ ادراک آن آفتاب از بصر بشر امکان ندارد - فرمود کہ ما فقیران را ہیچ تردید نیست چون مقرر شد کہ او عین عالم است بہر جا کہ نظر می افکنیم او بہ نظر می آید در ہر کہ می نگریم او رو می نماید - آن معنی بہر صورت جلوہ گر است و دیدار او بشرط نظر میسر - القصہ بعہد یک ہفتہ رخصت شد و گل بانگ بر قدم زد —

(حکایت جانسوز) صبح عید عہوی من تبدیل رخت کردہ بھصلی رفت از آنجا کہ آمد در سینه اش دردے

بیماری و وفات عم بزرگوار



نهود که برائے رابطهٔ این چنین ملاقات بسیار شرط است که این مرد  
 را گاهی ندیده‌ام. گفت که من و این مرید یک پی‌یریم، در دو  
 سال یکبار بخدمت ایشان حاضر میشد. یکے سوال کردم چه شود  
 که آثار مرگ بر من ظاهر شود، تا بکار گور پردازم و دل را بچیز  
 دیگر مشغول فسام ارشاد شد که هر گاه این سیرا بد پڑ کبود  
 جامه را بینی، یقین بد دانی که قاسال دیگر زنده نهانی- دانسته  
 باش فرصت عمر من بسیار کم است- عهوی بزرگوار، از استماع  
 این کلمات سخت متالم شد و گفت افشاءالمد من این واقعه  
 را نخواهم دید، یعنی آن روز در جهان نخواهم بود، و این  
 غم نخواهم کشید- دمی که با آن تازه وارد سر حرت و اشد،  
 نقل کرد که از چندے دوکان من نهی گردید، یعنی سیرا بد  
 مرا کسے نهی خرید، شب می بیختم روز می انداختم، دم و  
 دودی که داشتم، صرف خسارت شد، ناچار دل بدریا افکنده لب  
 خشک و چشم تر، بر خاک افتاده بودم، ناگاه خوابم در ربود  
 دیدم که پی‌یر بر سر استاده است و می گوید که "اے اسدالمد!  
 هرچند صعوبت سفر بسیار است وراء دور، اما یکبار  
 بخوردن تو با عالی متقی ضرور، در میان من و او اشاره  
 ایست همین که تو خواهی رسید از خواهد فهمید؛ باید که زود  
 بروی و از کساد بازاری پریشان دل فشوی، که چون از آنجا  
 بر گردی، دکانت آنچنان گردد که سیرا بد تو تبرک گردد -  
 برخاستم و دوکان را بشا گرد گذاشتم و نیم نان خشک، بطریق  
 ژاد راه برداشتم باندک زمانی از جهانی بجهانی آمدم، یعنی از

بحریت شہرہ شہر کردنست۔ ور بے ارادہ کرامتے ظاہر شود ،  
چون شجر شاخ بر دیوار \* نکمی کہ ثمرہ آن شاخ از پشیمانی  
برآوردن ، شاه اندازی + را فقیران عیب میدا نند، یعنی  
متکبر و مغتر را آدمی نہی خوانند۔ وقتے کہ رخصت شد ،  
با خود قرار داد کہ آئندہ جائے نروم و روزے دوبار حاضر  
شوم۔

<p>یکی پدرم گفت کہ اے برادر عزیز ، دماغ آخر میروں ، یعنی ہر روز ضعیف میشود ، اگر صرف حفظ قرآن شود ، چہ طور است۔ التماس کرد کہ خوب ، بخاطر گزشت۔ چنانچہ در مدت یک و نیم سال مصحف مجید را یاد گرفتند۔۔</p>	<p>حفظ قرآن عم بزرگوار</p>
--	--------------------------------

<p>(نقل عجیب) روزے باہم نشستہ بودند و دور میکردند کہ درویش ”اسد اللہ“ نام پیراھن فیلی دربر ، و کلاہ نہد برسر ، وارد شد۔ چون دوچار پدرم گشت ، گفت کہ اے سیرابدیڑ کہوں جامہ چرا سفر دور و دراز اختیار کردی و شداید راہ ، خوا بیدہ بر خون ہموار ساختی ؟ آن عزیز دو بدو در قدم افتاد ، سرش در کنار گرزف و قریب † خود جا داد۔ عم من حیران این اختلاط شدہ پر سید کہ این بزرگ کیست ؟ گفتا آشنائے قدیم منست۔ حیران ترشد والتماس</p>	<p>نقل عجیب و پیشین گوئی وفات میر متقی</p>
---	--

یعنی ظاهر را مطابق باطن\* بیار و باطن را مطابق+ عقل نما-  
اگر یار در حرم جلوه گراست؛ مسلحان شدن هنر است: مقصود  
دل اوست؛ از هر دریکه بر آید؛ دگر جلوه او در دیر لاریب  
است؛ پس کافر شدن چه عیب است؛ منظور چشم اوست از  
هر جا که رونماید—

بدیر و کعبه میگردیم گاه اینجا و گاه آنجا  
که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا  
( فصیحت در ویشانه ) باید که عزلت گزینی و چندی  
تنها نشینی سرمه خفا در چشم کش+ و بر هیچ چیز التفات  
مکن - نظر بر خدا دار و هرگز با کسی ملاقات مکن؛ بسیار  
با مردم سر در هوا برخوردی؛ وقت آنست که مژگان برهم زدی  
و مردی سر پیچ زدن Ω تا کجا غفلت را بگذار؛ اگر دقیقه فهمی-  
سر ازین مضمون برار:

دیده‌ام در عالم صحبت های رنگین صد کتاب  
کرده‌ام یک مصرعه تنها نشینی انتخاب  
نمیدانم که چه می‌گالی که سر زخم خود نمی‌مالی؛ پیش  
ازین سر گران هوا و هوس مهان؛ سررا از نشئه یاد حق سبک  
گردان؛ نظر بر ریش سفید شانه کاری ¶ نهائی - قصد خرق  
عادت نکنی؛ گاؤ در خرمن زور مندی؛ چون خدا بستن خود را

\* (ن) نقل + (ن) موافق + یعنی سرمه از چشم نهان  
گشتن Ω غنودن ¶ یعنی بغریب و تملق با کسی  
یاری نلماے—

از خوبان روزگار بود اگر بدریای رحمتش غوطها فخور دے،  
این ماجرا آب بودی —

<p>(سخنان فغز) اے برادر عزیز چون دانستی کہ آن گل ہمیشہ بہار* بہزار رنگ بر می آید، و این چمن+ رسانیدہ</p>	<p>میرمتقی کے کلمات معرفت</p>
--	-----------------------------------

اوست و این رنگها ریختہ او؛ اگر بینا شوی، بتامل شو، وگر  
قدم کشائی فہمیدہ رو۔ در ہمہ ذرات کائنات پر تو ہمان  
آفتاب است، اگر شناسای طرز او شدہ، دلت کامیاب است۔  
کسے را کہ دیدہ و دل بینا است، می داند کہ حباب و موج  
از دریاست۔ حق بر طرف غافل است، اگر غافل ماند، بر ساحل  
افتادہ از دریا چہ داند۔ بیا کہ برخیزیم و از میان رویم  
شاید کہ بکام جان ہمہ او شویم۔ موسم جوانی رفت، لطف  
زندگانی رفت، عمر بشست سالگی کشید، پیرانہ سالی در رسید۔  
قامت خم شد، طاقت کم شد، دماغ ضعیف، جسم نحیف، روانی  
از طبیعت رفت و تیزی از ہوش، بینائی از چشم و شدوائی  
از گوش؛ ذوق بیدوق، دندان بیوزر، پا ناتوان، سر بے شور،  
موے سفید، دل نامید، رنگ و زنجیر از کھر وا کن، ایام  
آرایش فقیری رفت، زنجیر سر در پا کن، هنگام زینت قلندری  
گذشت —

(نکتہ) در معاش پاس مشہور کن و در معاد مراعات معقول؛

\* گلیست مشہور کہ بہندی سدا گلاب گویند

+ یعنی این چمن ساختہ و پرداختہ اوست

میخواهی، بیا اسلام قبول کن - یکے بخاطرش رسید که بایزید  
 آدمی سهلی نیست. چهل سال است که دعوت اسلام می کند.  
 خالی از چیزے نخواهد بود - سر زده در مجلس او رفته  
 می گوید: اے شیخ تو که هر صبح می گوئی 'مسلمان شو'  
 ضامن نجات من می توانی شد؟ شیخ را حالت سکر بود،  
 کاغذے از کاغذگر طلبید و ضامنی نجات او نوشته داد،  
 رفت و مسلمان شد - اتفاقاً در همان هفته فجائتاً بهرد، ورثه  
 آن، نوشته شیخ را بگریبان کفن چسپانده، بخاکش سپردند -  
 چون شیخ بخود آمد، بخود فرو رفت - مریدے باعث حیرت  
 پرسید، گفت: در حالت مستی متعهد امرے شده ام که از عهده  
 آن بیرون نمی توانم آمد - گفتا دران حال ترسای دوست روی  
 از دست شیخ ضامنی نجات خود نویسانیده، برده بود،  
 می گویند که مسلمان شد، و مرد - شیخ غش کرد، چون این  
 سخنش بگوش آمد، آب بسیاری بر رویش زدند تا بهوش آمد،  
 سر کرد که من در نجات خود تردید داشتم، این جگر از کجا  
 بهم رساندم که متکفل نجات دیگرے شوم، افتان و خیزان،  
 بگور آن نو مسلمان شده رفت، و متوجه باطن شد - در معامله  
 اش دید که همان کاغذ بدست دارد و میگوید که اے بایزید  
 نوشته تو هیچ بکار من نیامد، پیش از فہودن این پرچہ که  
 دست پیچ نجات خود کرده بودم، بطرزی کریم سوع خودم  
 خواند که چشم فرشتگان مقرب، حیران کارن ماند - موجب  
 دل پریشانیء خود مشو، قلم بند کردے تو این است، بگیر و  
 برو - هر گاه کرم او بدان را این چنین در می یابد، آن فقیر خود

آتش عشقش بسے را سوختست

لیک زین سان کم کسے را سوختست

عم بزرگوار با چند غلام بہ تجهیز و تکفین او بپرداخت  
و در همان حجرۂ شکستہ تر از دل عاشق مدفون ساخت - از  
شنیدن این خبر جناب پدرم پشت دست گزید و گفت کہ آدمی  
روشنے این چنین دیر پیدا می شود، صد حیف کہ زود رفت -  
(نقل) شبے در خواب عم من آن دلسوختہ از جہان رفته  
می آمد و می گوید: دیدی کہ عشق چہ آتشے در من زد و چنانم \*  
سوخت، چارۂ کار جز مرگ نبود، چون بے تابی جان مرا دیدند،  
در بحر موج رحمت انداختند، و با گوهر مقصود ہم کنار  
ساختند، یعنی تسلی گردیدم و آرام گرفتم - و بکام جان ازان  
نگار بہشت رو کام گرفتم - از دیدن این واقعہ + وحشتے در مزاج  
شریف او پیدا آمد، مدتے باکس انس نگرفت - اکثر اوقات  
میگفت کہ بایزید عجب سوختہ جانے بود، داغ جدائی او کہ  
بر جان منست، تا زندہ ام، سیاهی نخواهد افکند - بر سبیل  
حکایت این خواب را بخدمت پدرم نقل کرد، گفت چہ عجب کہ  
حق تعالی کریم مطلق است، نشنیدہ -

(حکایت تمثیلی) کہ عارف ناسی بایزید بسطامی همسایہ  
دیوار بدیوار ترسائی بود و از چہل سال باو آشنائی داشت -  
او ہر سحر تختہ می زد و این می گفت کہ اے ترسا ازین  
تختہ زدن، در فردوس بروے تو باز نخواستہ شد، اگر نجات

آتش می افروزد: ناله که می کشم، زبانه آن آتش است، آه که  
می کنم، لائعه \* همان شعله سرکش -

من نمی دانم که دل می سوزد از غم یا جگر

آتش افتاد است در جای و در دای می کند

اگر مرگ بفریاد من رسد، خوش بهشتی است و گرنه دوزخی  
است که نتیجتاً عهل زشتی است - اکنون بار بستن جان فتوح  
است، که آمد و رفت دم سوهان روح است - شب بیخوابم و  
روز بیتابم، چه سازم، بچه پردازم که تا بهیوم قرار بگیرم :

روز بشب کنم بصد اندوه سینه سوز

شب را سحر کنم بامید کدام روز

بادی که می وزد، دامن بر آتش می زند؛ آبی که می خورم  
کار روغن می کند، دوائی مناسب مناسبتی ندارد، تدبیر موافق  
موافقتی نمی کند، اگر بباغم ببری از سوز درون نا خوشم،  
ور بهمانم بیندازی من همان در آتشم، کاش سینه من بشکافند  
و دل و جگر را زود بر آرند، یا مرا از اینجا ببرند و زنده  
بزیر خاک بسپارند --

القصة احوال آن دل سرخته، جگر کباب، تا بزوال آفتاب  
بهمن یک و تیر بود - گاهی دست بدیوار داده می ایستاد، گاهی  
می نشست و می افتاد، گاهی چشم می گشاد و نومیدانه میدید،  
گاهی چون ماهی بی آب می طپید، ناگاه از زبان من شنید که  
وقت نماز ظهر رسید - بخشوع و خشوع سجودے برد، "سبحان  
ربی الاعلی" گفت و بهرد -

عزیز من! در سخن درویشان تصنع و تکلف نہی باشد، ایشان شاگرد چرخ دولابی فیند کہ اگر صد کوزہ بسازد، یکے دستہ ندارد، در صحبت این طایفہ شیشہ بند کردن\*، سنگ بدل زدن است، زبان را نگہ باید داشت کہ شکر آب+ ایشان شربت شہادت بے ادب می شود۔ عم بزرگوار از خطاب خجالت کشید، و عذر ہرزہ چانکی خواست۔ چون تنبیہ یافت بر سر عنایت آمد و گفت کہ اے عزیز، من ترا از جان عزیز تر دارم، این قدر تنبیہ ضرور بود کہ چانہ بیجاذدن+ از ادب درریشی دور است۔

ہمدران ہنگام شب افتاد، رخصت خواستیم، گفت: خدا برو۔ از انجا کہ آمدیم، بخدست شریف پدر رفتہ، سلام و پیام فقیر رسانیدیم۔ گفت کہ عنایت ایشان، اگر باز با عم خود بروی، البتہ نیاز من ہم برسانی۔

<p>صحبت سیم۔ بخدست او رسیدیم، دیدیم کہ بیحضور است+ و بیک پہلو افتادہ، آہ آہ می کند۔ چون عم مرا دید، دم</p>	<p>تیسری ملاقات اور درویش کی وفات</p>
--	---------------------------------------

سرد کشید و پیش خواند و این بیت شفائی بر زبان راند:

پرستاری ندارم بر سر بالین بیمارے  
مگر آہم ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

پرسید کہ چہ حالت است کہ این قدر ملالت است؟ گفت

اے عزیز سینہ ام بعدے می سوزد کہ گوئی در درون من کسے

\* شیشہ بند کردن = استہزا نمودن + یعنی شکر زنجہی  
+ یعنی حرف بیجاذدن یعنی بہسار است



درین حال وقت نماز عصر\* رسید، بر خاستم و باو نماز گذاردیم - بعد فراغ رو بهشرق نشست و گفت: اے میرا امان الله امروز چیزے خوردہ ام کہ نخوردہ بودم، و دست به چنبن طعمے نہ کردہ بودم - عم من قدرے<sup>+</sup> گستاخ شدہ بود، گفت اے درویش مبالغہ را حدے و تکلف را نہایتے است، قامتت از بار فاقہا خم است، و سنگ قناعت بر شکم، برائے یک دام آب استخوان سی شکنی، نان گربہ را بہ تیر می زنی، ہر روز برائے مرگ آمادہ، با صد خرابی درین خرابہ افتادہ، گہا طعام لذیذ و کجا تو، از دهن خود زیادہ مگو - گفت: واللہ کہ من زیادہ پر و سبک پا نیستم، جائیکہ احتمال دروغ باشد نہ ایستم - بشنو کہ از صبح آتش جوع زبانہ می کشید و نفس شوم چون سگ پا سوخته<sup>+</sup> می گردید، یعنی می خواست کہ بشہر بروم و پیش کس و نا کس سائل شوم، بارے سنگ زیر سر گذاشتم، و غیرت خود را بزور نگہداشتن، یکایک موشے نیم نان خشک در دهن گرفتہ بر آمد و درین حجرہ شکستہ تر از دل عاشق در آمد، من کہ بمعنی شیر شرزہ بودم، و بظاہر از فاقہ کشیہا گربہ لاوہ، چون سرا دید، آن نیم نان را انداختہ گریخت، نصف دل خوش برخواستم و برداشتم، آجے میسر نہ بود کہ پاکش کنم، منتظر خضرے نشستم - بعد از ساعتے آواز سقائے بگوشت خورد، کوزہ دستہ شکستہ خرد را بردہ آب آوردم، و آن نیم نان خشک را شستہ تر کردم و خوردم - خدا شاہد است کہ لذت نعیم بہشت می داد -

دل بصد جا می افگند - استغفرالعد من بگفته او کے راء میروم  
 اما اگر پاس رسول او فکنم کافر میشوم ، کہ گفته اند : ع  
 ” یا خدا دیوانہ باش و با نبی ہشیار باش - “

غرضکہ آن مقید عشق مطلق ، و آن حیرتی کھالات حق ،  
 رو بفلک کرد و بساط سخن را بطور خود بہ گسترد - کہ ” اے  
 سراپا فریب ، و اے دشمن شکیب ! پیش ازین ابر و باد و باران  
 مسخر تو بودند ، اکڑن حکم کش \* من اند ، کہ اگر من خواہم  
 گفت ، باد خواہد وزید ، و ابر خواہد آمد ، بارش خواہد شد -  
 بلے حق بر طرف تست ، تر ادخلے نیست ، متصرف این کارخانہ  
 مذم - بیا ! این فریبندگی را بگذار ، و بر حال خلائق رحم آر - دو  
 سہ بار ازین قسم سخنان پریشان گفته بود کہ ناگاہ بادے وزید ،  
 و آبر سیاہی سفید شد ، سیلاب سیلاب بارید - اے عزیز ! کدام  
 معشوق این قدر پاس عاشق می کند - حیف است اگر تعلق  
 بدونگیری ، و در طلب آن سرمایۂ جان نہیری ؛ دل اگر براے  
 او خون شود بہتر ، جان اگر در راء او رود خوش تر ؛ معو او  
 برفگے شو کہ برفگ او بر آئی ، بطریقے گم کرد کہ باز  
 رو نہ نہائی - رباعی : -

نہ دل بخیال زلف و رو باید داد

نہ جان بہ ہوائے رنگ و بو باید داد

اینجا دل راچہ قدر و جانراچہ محل

خون را ہمہ او کردہ با و باید داد

(حکایت تہنیلوی) کہ در عہد موسیٰ علیہ السلام خشک سال شد، مردم در معرض تلف افتادند، گفتند کہ یا موسیٰ در جناب احدیت عرض کن کہ باران نہی بارد، خلق عالم تاب تعب ندارد؛ مفت ہلاک میشوند و برباد فنا میروند۔ موسیٰ علیہ السلام بر طور رفت، عرض داد، خطاب آمد کہ ”کُلُّ خَسْبٍ\*“ پربیشان گوے دارم کہ در فلان گلخن افتادہ می باشد باکب وزن او خوش داشتم، از چندی رو بآسمان نہی کند، و بطور خود حرت تمیزند، نزول باران موقوف برواشدن اوست۔“ چون از آن جناب این جواب شنید، بسوے همان گلخن شتافت۔ بارے آن بلاش شوق را دریافت۔ مردے دید، بالائے تودہ خاکستور، گلیم سیاہے در بر، از سرتا پا ہمہ ذوق، مستغرق دریائے شوق، یکہ بیت دیوان تجرید، فرد اول جریدہ تغرید۔ بہجرد دو چار شدن زبان بکشد کہ یا موسیٰ گذرت بر مزابل از چہ افتاد، بچہ دل نہادہ کہ اینجہ افتادہ؟۔ گفتا کہ امساک باران است، کارے از دست دعائے + کس نہی کشاید، زندگانی دشوار می ماند، رہے نیاز بجناب پاک حق بردہ بودم، چنین ظاہر شد تو کہ سکوت اختیار کردہ، انقباض است۔ تا بعات قدیم سخن سر نہ کنی، ابر را باد نیارد و باران رحمت نیارد؛ خدا را دمس رو بآسمان بہ نشین، چیزے بگو و این بلا را بر چین۔ گفت اے موسیٰ تو آن فریبندہ را نشناختہ، و بطور من دل را در راہ او نباختہ، عبارت آن طرار کنایہ ہا میزند، اشارتش

---

\* کُلُّ خَسْبٍ، کنایہ از کسی ست کہ در گلخن می باشد۔

+ (ن) ’دعائے‘ نہیں ہے۔

شومندہ ایم، اینکہ نفس ترا چیزے قرار دادہ شومی محض است، چون خوب بکنہ خود رسی، محرومی محض: آن سرو ناز مائل رنگین رفتن خود است و جلوہ او بہزار رنگ سر گرم آمد و شد؛ چہ گہان بردہ، چہ قرار دادہ، چہ خیال کردہ، بچہ دل نہادہ؟ گاہے گل در آب می افکند\*، گاہے گل بر سر خاک میزند، زمینہار کہ دل شکنی کسے نہ گئی و سنگ ستم بر شیشہ نژی۔ دل را کہ عرش می گویند، ازین راہ است کہ منزل خاص آن ماہ است :-

نیازارم ز خود ہرگز دلے را  
کہ می ترسم دروجاے تو باشد

(نکتہ) اے عزیز آن محبوب محبت دوست است، یعنی با عاشقان سرے دارد و با آن بے پروائی بھال ایشان نظری: چون مراقب میگردند، در دل جلوہ گر است، چون چشم می بندند، در پیش نظر - از ہر دریکہ می خواہند می آید، بہر رنگے کہ می جویند، رو می نماید؛ انقباض و انبساط وابستہ بھال ایشان است؛ اگر خوش می شوند، گرفتگی ازین چہن میروں، و گر محزون می گردند، غنچہ وا نہی شود؛ اما طور ایشان از راہ و روش بیرون، معشوق در آغوش و دلاہا ہمہ خون: گاہے متفکر، گاہے متعیر، قرار نہیگردند، تسلی نہی شوند۔ خدا داند کہ از خدا چہ می خواہند، خواہشے ندارند و می کاہند؛ نشنیدہ —

یکے بعد از نماز پیشین، قصد دیدن  
او کرد و مرا همراه برد۔ درویش به

عزایت تھامم بر خواند، رو با روے خود به عزت بنشانند۔ چون  
خورد سال بودم، روبہ عم من کرد و کلاه از سرم برداشت،  
یعنی متفحص احوال شد۔ التھامس فہود کہ فرزند علی متقی  
است۔ گفت چه پرسیدنت، پدر این بابا مردیست کلان کار،  
دانای اسرار، خورشید آسمان، درویشے مشہور جہان، جان  
درویشی، دریای است کز و گوہر تر برون می آید۔ ما فقیران،  
کنار خشک داریم، از ما چه می کشاید۔ اے پسر! بعد از  
نیاز من خواہی گفت کہ کوتاہی از شوق بے پایان نیست۔  
شکستہ پائے کوچہ نمی دہد، وز بخت کم مدد نیز گذر نیست،  
می خواہد کہ ازین خرابہ سر بیرون نہ نہد، تو قلندر  
مضبوط الاحوال، من بہ نسبت تو کوچک ابدال، در حق چون  
من بے سرو پای بشرط مساعدت وقت دعای۔ طرح سخن بطور  
دیگر انداخت، عم بزرگوار را مخاطب ساخت۔ کہ اے عزیز  
ہمہ گوش شو و سخن فقیران بشنو۔

(نکتہ) عبادت ما برای ما ست، آنجا خدائی ست کرا  
پروا ست؛ طاعت ما این ہمہ نیست کہ بر خود بچینم و برو  
تکیہ کردہ بنشینم؛ اگر بپذیرند، احسان بہشت<sup>+</sup> کنند، ما  
بندہ ایم و رہ حساب نگیرند، جز این نمی توان گفت کہ

\* کنایہ از افلاس + یعنی رضانیست

† یعنی احسان کلی کنند

تنگ بگیر تا بفرغت روی - دل برداشتن ازین عالم خوب است، اگر معرفت حق میسر نشود، اینهم خوبست - عمارت دنیا در گردیدنی\* است، بنای این بر وهم گذاشته اند، طاق آسمان فیلی افتادنی است در هوایش معلق داشته اند - اگر به مقصود رسیدنی خواهی، در دل راه کن، هرچه از دست کوتاه خدمت بر آید، لایه کن؛ اگر آشنای دریائی، ته دار حقیقت نمی توانی شد، بارے بر کران باش، یعنی اگر دفعه‌تاً بر مردن خود قادر نیستی، آماده دادن جان باش - خود را از قید دیر و مسجد و راهان؛ یعنی با خدا باش و در همه جا بهمان —

(فائده) عارفان دو گروه اند، مردم یک جماعت نقش دیوار اند، گوئی که زبان ندارند - یعنی حیران تازه کاری آن صنعت گر پرکار اند، دیده اند، آنچه دیده اند؛ فهمیده اند؛ آنچه فهمیده اند - مردمان جماعت دیگر را چون بادام، زبان مغز دار است، یعنی هر یک زبان دان چشم سخن گوے دلدار است هر گاه شرح طرز دیدن او می کند، هزار رنگ لب می کشاید، کیفیت مژگان بهم روشن بشد زبان ادا می نماید؛ چنانچه کهالات آن مست ناز از حد شهر افزون، کلمات این بے اختیار هم از حیز بیان بیرون - اول صحبت بود زود برخاست، رنج فقیر زیاده برین فخواست پیش پدرم آمد، و احوال او همگی بیان نمود - و گفت :-

هر گله را رنگ و بوے دیگر است

درویشان اهل بخیه<sup>+</sup> کجا بهم می رسند، اکثرش می دیده باش -

\* یعنی خراب شدنی + یعنی هم مشرب

چون زبان بازی\* بهیان آمد سر کرد که اے عزیز راه‌ها بریدم،  
 رنج‌ها کشیدم، از خود رمیدم، در کوچ‌ها دویدم، چون ابر ایستادم،  
 چون برق افتادم، عمرے سرگردان شدم، مدتی دل پریشان شدم،  
 چندے با چشم تر گشتم، آوارے دشت و درگشتم، شب‌ها نخفتم،  
 روزها نگفتم، دست در دامن امیران زدم، سز بر دروازه  
 فقیران زدم، تا آن شوخ چشم را بر من گذرے افتاد و بهال  
 دگر گون گشتم من فطرے کرد :-

دیر بر سر آن غزال دور گرد آمد مرا

از طپیدن هائے دل پہلو بدرد آمد مرا

اگر می‌خواهی که در زمرهٔ سختی‌کشان او باشی، باید

که دل از آهن و جگر از سنگ تراشی —

با یزید کے کلمات پند | (سخندان غریب) اے عزیزاگر آن محبوب  
 سراپا ناز پیش چشم است، بہشت

جاوید: و اگر از نظر رفت، همان دوزخ عاشق نا امید- بدانکه  
 سر کلافہ پیدا نہی شود، یعنی بر ما ہیچ ہویا نیست- نہیدانم  
 کہ زاهدان ریاضت پیشہ چہ در سر دارند و بے خودان شوق  
 آن مست سراندا از کہ خبر- جمعے را خلش خواہشے، جہاعتے  
 را کاوش کاششے، کسانیکہ حق شناسند مبرا از امید- و یاسند  
 عزیزانیکہ ناخدایند، داداگان رضایند: جان عاشقان را کہ  
 بتلخی کاراست، خون ایشان شیرین بسیار است- رنج را بر  
 خود گوارا کن تا شایان راحت شوی: کار را بسیار با خود

کہ از گردش این ایمن نشوند، تا سخت نغزورند از جائے خود  
فرودند —

( حکایت ) عم مرا ذوق صحبت درویشان و شوق دیدن این جگر ریشان بیشتر بود۔ روزے از شخصے	بایزید درویش کی ملاقات
--	---------------------------

شنید کہ درویشے بایزید نام، متصل سرائے گیلانی، کہ بنایش  
سیلاب بہ آب رسانیدہ بود، در یکے از حجرہ ہائے او، کہ چون  
دل عاشقان ہزار رہ دارد، افتادہ میباشد، دبدنی است۔ چون  
از و نشان درویش یافت، دلش را آرزو گرفت و ہمہ  
چیز از فکر افتاد۔ مرا از سر وا کردہ، بسرعت تھام  
رفت۔ جوانے دید، بلند بالا، با کھال استغنا، ملکہ وارد  
این عالم، فی فی عزیز تر از جان آدم، بالش از سنگ، بستر از  
خاک، ہر ساعت مہیائے ہلاک، شکستہ دل و کشادہ رو، بوشتہ  
جان و فقیلہ مو، دلدادہ، خاک افتادہ، خود را بخدا سپردہ،  
راہے بکام دل بردہ، اگر خوش چشمے از پیش او رفتے، بالائے  
چشمہ ابرو نگفتے، با کسے بر نغزوردے، بہ بے کسی بسر بردے۔  
چشم را اکثر اوقات بستہ میداشت و دل را بے یاد حق  
نہی گذاشت۔ فان را بر غبت ندیدے، آب را از گلو بریدے،  
باریک بین و مشکل پسند، در لباس قلندران برگ بند۔  
پرسید کہ چہ نام داری، و از کجائی؟ درد مند و عاشق پیشہ  
می نہائی!۔ گفتا، ”این جائیم و میرا مان الدہ نام دارم۔“  
گفت بنشین کہ با تو دمے چند خوش برارم۔ می گفت کہ



قریب بود، مارا رخصت کرد و در را بر بسته بیدار الهی به نشست - شنیده شد که فقیر قصد نماز خفتن \* نهوده، اشرفی‌ها را زیر بالین گذاشت - خوانندۀ سیه دل دید و بعد از ساعتی به بازار رفت، کاسۀ شیرے درو زهر داخل کرده آورد و بمبالغه پیش از پیش بخورد فقیر داد - بهجود خوردن شیر حالش دگر گشت، دست و پا زدن آغاز نمود، یعنی زهر کار گر افتاد - آن بے چشم و روئے نا درست اشرفی‌ها را گرفت و گریخت - نصف شب آہ آہ دلخواش فقیر خواب از چشم همسائیکان برداشت - مضطرب دویدند، محتضرش دیدند، کسان تلاش آن عیار طرار بسیار کردند، چنان در پردۀ گلیم شب پنهان شد کہ به نظر کسی نیامد - چون 'شب بسر دست آمد' چشم فقیر بطاق افتاد و جان شیریں را بتلخی تھامی داد - اعیان شهر افسوس کنان، پشت دست گزان بر جنازہ او حاضر شدند، و موافق وصیتش در تکیہ فقیر بخاک سپردند - ہندوز آن مکان زیارت گاہ عزیزانست - (لمصنفہ) —

فلک زین گونه خون بسیار کرد است

عزیزان را بسے آزار کرد است

آسمان خم تنک + عشوہ ہائے لاجوردی دارد + و ناز

ہائے ہر مزی؛ ہر روز با خاک افتادگان می ستیزد، ہر شب

فتنہ تازہ می انگیزد - کسی را بزہر ہلاہل ہلاک می سازد،

و کسی را بہ تیغ ستم بخاک می اندازد - مستان شوق را باید

سنگ و آہن مدار و روئے ایشان بر خاک سینداز: از خدا رو \*  
 دار و بر خود مچین<sup>+</sup>: در کار غربا روئے کسے مبین<sup>+</sup>: زینہار کہ  
 از بے کسان رو نغابی، مبادا کہ در عرصات رو نیابی  $\Psi$ ۔ حالا  
 برو کہ یار عزیز شیشہ جان و نازک مزاج است و من در پاسداری  
 این مرد لاعلاج۔ صوبہ دار چون غریبان خاکسار پارہ رو بر  
 زمین مالیدہ آستانہ فقیر را بکہاں اعتقاد بوسید و رفت۔

ایک گویئے لڑکے کا آنا اور درویش کو زہر دینا	درہمان حال پسر خوانندہ سادہ روے مرغولہ موئے، عودے رنگے، سیر آہنگے، طنبور بردوش، حلقہ زر در گوش از آن راہ گذشت۔ نظر فقیر بر
---	---

آن افتاد، اختیار دل بدستش داد، بعم من گفت کہ ”این را  
 بخوان و بنشان“۔ چون آن پسر آمد و نشست، خود بخود این  
 شعر آمدہ، قتلان را در دو گاہ کہ پردہ ایست مشہور و بیگاہ  
 میخوانند، بر خواند —

بیاکہ عمر عزیزم بجستجوئے تورفت

ز دل نرفتگی و جانم ز آرزوئے تورفت

فقیر را تواجد دست بہم داد و حظ بسیاری برداشت۔ گفت  
 اے عزیز امشب پیش فقیر بہان و چیزہارا کہ میدانی بطور  
 خود بخوان۔ التماس نہود کہ سعادت و بر جان منت۔ چون شام

\* یعنی شرم دار + یعنی غرور مکن + یعنی رعایت

کسے مکن  $\Psi$  یعنی عزت نیابی

و این همه ایستاده ماندے کہ قدم مبارکش آماس بہم رساندے۔  
 کسانیکہ میدیدند، می گفتند یا رسول اللہ چرا کار راہ بر خود  
 تنگ گرفتہ ؟ توانی کہ عالمے را از بند غم و ا رہاندی۔ متبسم  
 شدے ، و فرمودے ، ' چه باید کرد ' عالم بند گیسٹ۔ عزیز من!  
 نسبت بندگی و صاحبی بسیار نزک است بندگی پیش آر کہ  
 از روئے صاحب شرمندگی نہ کشی —

صوبہ دار شہر کا ملاقات کو آنا اور اُس کو نصیحت	سخن این جا رسانیدے بود کہ جلودارے از صوبہ دار شہر رسید و نیاز او التماس نمودے گفت کہ نصرت یاو خان برائے قدمبرس می رسد۔ فرمود کہ خوش باشد، ہر چند دہن ملاقات فقیران ندارد، اما مرا از روئے او شرم می آید کہ بارہا بر گشتہ رقتہ است ، اگر این بار ہم برو، خدا داند کہ باز ملاقات شود یا نشود۔ چون بدروازہ رسید، از فیل فروں آمدے، دوید بسعادت پا بوسی سر بر آسہاں رسانیدے پنج اشرفی نذر گذرانیدے گفت کہ " خوش آمدی و صفا آوردی "۔ عرض کرد کہ زہے طالع من کہ بخدست شریف رسیدم، و روئے مبارک را بکام دل دیدم۔ چوں روے دل از فقیر دید، روانداخت، کہ گاہے بہ نگاہے این روسیہ را باید فواخت۔ گفت کہ دل قوی دار کہ روئے تازہ داری: یعنی خداے عزوجل ترا اینجا بر روئے کار آورده است، اغلب کہ آنجا ہم رو سفید بر آئی۔ شکرانہ این نعمت رو انداختگان را بنواز یعنی رو از
--	--

سیداند ، جہاتے سنگ را خدا می خوانند - ہشیار ! کہ این مقام منزلۃ الاقدام است ، چشمے باید کے بر غیر او وا نشود ؛ دلے شاید کہ از جائے خود فروں ، دشمن و دوست ہمہ از اوست کہ دلہا در تصرف اوست ؛ ہدایت و ضلالت ہر دو مظهر اویند ؛ مست و ہشیار ہمہ اورا میجویند - معراب از ابروے او پیدا آمد ، میخانہ از چشم او ہویدا شد ؛ مناجاتیان عبادت و طاعت گزیدند ، خراباتیان جام بوسر کشیدند ؛ در معراب بہ اقامت خم باید شد و در شیرہ خانہ \* با حال در ہم ؛ یعنی مراعات ہو شان لازم ؛ و پاس ہر مرتبہ واجب —

( فکتہ ) اے یار عزیز ! ہستی واجب محتاج برہان نیست -

ہر کہ بر حق دلیل می گوید

بچراغ آفتاب می جوید

ہمیں کہ آفتاب بر آمد ، روز شد ، اگر مالکے در میان فباشد ؛ فلک بیفتد ، جبل نہ ایستد ، خور فتابد ، مہ نشتابد ، آتش فسوزد ، ہوا نہ سازد ، ابر فبارد ، برق فتازد ، آب فروں ، گیاه نشود ، گل نہمد ، چمن فخذد ، ثمر نہاید ، شجر نہاید - حق سبحانہ تعالیٰ را کہ کریم می گویند ، نظر بر غلبۃ این صفت ، سررشتہ بندگی از دست نہاید دان ، کہ آنجا صاحبے است ؛ وقتے کہ می فوازد ، خاک را آدمی می سازد - دے کہ بہ بے فیازی پردازد ، آدمی را خاک - پیغمبر ما کہ در شان اوست ” اولاک لہا خلقت الافلاک “ تہام تہام + شب نماز خواندے

و پاخشک شونذ ، راه پست است —

( نکته ) اے یار عزیز ! مرگ عجب استحاله ایست کہ در پیش است ، از خصمانہ خود غافل مباش ، یعنی خود را بہ چشم دشمن بہ بین کہ دوستی ہمیں است - حال جان ہشیار ، بعد مفارقت بدن ، حال مستی است ، معشوق در کنار ، چون آنجا تہجد امثال نیست ، پس از روزگار دراز ، آن مستی کہ عبارت از لوث دنیا باشد ، زایل شود ؛ دفعتاً ذوق وصل را دریابد - و اے بر حال جان نا آگاہ کہ ازین عالم دور افتد و بآن عالم نسبت نداشته باشد ، متاسف بہاند ؛ ہمیں دو حال را عارف دوزخ و بہشت میخوانند —

( موعظہ ) اے یار عزیز ! دل اگر درد خور است در خور است ، غم اگر دل خور است ، شایستہ تر است ؛ دل معزونی می جویند نہ شایستہ طرب ؛ جان درد ناک میخوانند نہ درمان طلب ؛ روے نیاز بسوئے او آر کہ بے نیاز است ، کارها را بہ او سپار کہ کار ساز است ؛ پارا در دامن کش و توکل کن ، سر را بگریبان انداز و تامل کن ؛ اگر جان بہ نیاز آید عنقا است ، دل اگر گداز شود ، کیہیاست - ( لہ صنفہ )

مدعا فایاب و راه جستجو دور و دراز

پا بدامن ہمنشین ناچار میباید کشید

( نکته ) اے یار عزیز آن معشوق یکتا پیرہن ، بہر رنگی کہ میخواند ، جامہ می پوشد - گاہے گل است و گاہے رنگ ، جائے لعل است و جائے سنگ ؛ بعضے از گل دل خوش می سازند ، برخی با رنگ عشق میبازند ؛ جمعے لعل را معتبر

احسان الله را احسان الله بايد شهود و ميرفته باش و سلام من  
 نيز می دفته باش-روز چهارم دست مرا گرفته باز بدرش رفت  
 و دستک زد؛ آواز داد که در خانه نیستم-گفت، اگر نیستی  
 بارے کیستی که بخانه آشنای من جا گرفته؟-خنده کرد و در  
 را گشاد - سعادت عجیبی دست بهم داد، یعنی \* سخنان نغز  
 شنیدیم، و لطف بسیاری ازو دیدیم-گفت که اے یار عزیز  
 عشق از ورزے که مرا بر کار بسته است + و نقش محبت  
 درست در دام نشسته، هیچ چیز اینجا بچشم من نمی آید و  
 دل مطلقاً بدنیا نمی گراید-تجربن پیشه‌ام، بے اندیشدام، اگر  
 عالمے برهم خورد، جمعیت خاطر من پرا گنده نشود - و اگر آسمان  
 بر زمین بیفتد، دلم که دارم، از جا فرو-هر گاه چشم می بندم،  
 فطر بروے کسی می کشایم، که از گل صد پزده نازک تراست  
 یعنی از نگاه کرم رنگ می باز، چون سر بگریبان فرو  
 می روم، تماشائے دلبروے می شوم، که جلو او از برق هزار  
 مرتبه شوخ تراست-یعنی دلمے بادلم نمی سازد-مکشر خرام من  
 اگر خرامد، عالمے ته و بالا گردد - بلندی بالائے من، چون قد بر  
 افرازد، قیامت برپا شود - خاک راه او شو که سران را تاج  
 سر گردی، پائمال او باش که سرمه چشم اهل نظر شوی-دلمے  
 بهرسان که او پسندد، جانے پیدا کن که باو پیوند - دست  
 بدست به از خودی ده که ازین راه، این راه دور دست  
 بدست ‡ است ¶، زینهار دست بر سر دست منه ¶ که چون دست

---

\* (ن) بسمے + یعنی مرا مقرر کرده است ‡ یعنی نزدیک

¶ (ن) آید ¶ یعنی بے کار میباشد

او نگرایند؛ نان جوان\* را بنان خورش پیر تئارل نهانند؛  
 طرفه زرد رخسارانند؛ فام برگشته بیهارافند؛ مزاج غیوری  
 دارند؛ برای دیدن کسے که می میرند؛ بسوے او نمی بینند -  
 در سر غرورے دارند تا تیغ ناز معشوق نه نشینند؛ از پا نمی  
 نشینند - محبوب حقیقی که متحد با اویند؛ از کمال شوق روز  
 و شبش میجویند - جنگ آوراند که به هفتاد و دو ملت  
 سر بسر کرده اند† کیچیا گرانند که خاک ناچیز را هزار بار  
 زر کرده اند - متصرف این کارخانه درویشانند؛ یعنی هر چه  
 هستند - همین ایشانند - آنچه خواهی دست بدعا افراشته  
 میدهند؛ یعنی حاصل هر دو جهان دست برداشته میدهند -  
 سخن درویشان بگو؛ همت ازیشان بجو تا باشی ازیشان باش  
 (یعنی ازان درویشان باش) راه دریای لنگر دار حقیقت که  
 قفل است‡. کلید آن زبان ایشان؛ سجاده بر آب افکندن و بے  
 اندیشه رفتن تصرف درویشان -

چون شام خندید○ گفت ای یار عزیز! نماز مغرب رسید؛  
 اگر چه دل نمی خواهد که ترا دل دهم○ اما پیش از غروب  
 آفتاب و طلوع که وقت خضوع و خشوع است نمیتوان نشست؛  
 برو؛ سلام من بعلی متقی خواهی رسانید - دست بسر کرد  
 و در را بر بست - عم من از آنجا که آمد پیش پدرم رفت  
 و سلام فقیر گفت - هر دو دست را بسر برد و فرمود که دیدن

\* نان گرم + یعنی صلح کرده اند † یعنی راه بسته است  
 ○ یعنی شام شد ○ یعنی رخصت کلم

خود را چه قدر دراز بسته اند؛\* و در چار دیواری عناصر، که عبارت از دنیا باشد، و از سر او زود باید برخاست؛ چون خشت چسان مربع نشسته اند؛ بمعنی بے خبر و بظاهر هوشیار اند؛ یعنی از ته کار خبر ندارند؛ خلوت با صفای ایشان، سراسر کدورت است - ملاقات با چنین مردم، چه ضرورت است - شایسته صحبت آن بینوایان برگ بندند که بار سایهٔ درخت هم بر خود نمی پسندند؛ یا آن فقیران برهنه تن اند که با خدا در یک پیرهن† اند؛ یا آن پهلوانان قطعی پوش اند که در جهان نفس اماره می کوشند؛ یا درویشان جگر ریش، بیگانهٔ یار و خویش، سر هائے نیاز بر خاک؛ چون آب رواں پاک، شیران این آجام،‡ خون دل آشام، بخرند و نهیجوشند؛ سیل اند و نمی خروشد؛ خاک شویان سر کوچهٔ محبت، نهد سویان بیابان وحشت، بندگان با خدا واصل؛ دور گردان نزدیک بدل؛ دل داده گان جلوۀ یار، خاک افتاده گان سایهٔ دیوار، آشنایان بحر حقیقت، مجردان بادیۀ طریقت؛ آوارگان بمنزل رسیده، آفتاب از سایهٔ شان رسیده؛ خاک نشینان بر فلک رفته، عزلت گزینان نام گرفته؛§ آشفته گان دشت مهر و وفا، غنچهٔ خسپان گلزار حیا؛ سنگ سخت بالین سر، علامت شیدائی در بر؛ سنگ بر شکم بندند و نذالند، فان خود را بر شیشه نهالند؛△ طعام لذیذ اگر دست دهد، بسوی

\* یعنی مغرور اند      † یعنی متعهد اند      ‡ بمعنی بوشه

§ یعنی مشهور      △ یعنی حریص نیستند



پند و موعظت درویش | (نکته) گفت که اے یار عزیز! معرفت  
الہی، غزال وحشیء این صحرائے

پر غبار است، و جسم آدمی مرکب و جان او شہسوار، اگر صید  
شد، از ضایع شدن مرکب چہ میروں، و گر مرکب رو بعدم کرد  
و آن صید ہم رم کرد، حسرتے دست بہم میدہد کہ عذاب الیم  
تر از و نباشد۔ عذاب قبر عبارت از ہمین حال است —

(موعظہ) بیا و بگذر از غرور و هوس، نفس شوم سگیت  
ہر زہ مرس: \* اگر بگفتہ او راہ رفتی، بریسمان او بچاہ  
رفتی، † و گر بخود کشی ‡ از خود بگذری، راہے بسر کوچہ  
آدمیت بری۔ نادان قباحات طول امل را در نہی یابد، عاقل  
از پشیمے خود ریسمان نہی تابد ۛ —

(نکته) آسمان خیمہ شب بازی است، اشکال عجیب و  
صور غریب ازین پردہ برون می آیند و می روند۔ این آمدن  
و رفتن باختیار شکل و صورت نیست، سرشتہ کار بدست  
دیگرے هست۔ دل بدنیہ نہ نہی کہ دنیا زال بے حفاظیست ۞  
چون پدر از میان میروں، ہم بستر پسر می شود۔ کسانیکہ  
اہل سیرت اند و غیرت دارند، مطلقاً روے توجہ باین نہی  
آرند۔ (حرفہای فقیرانہ) شیخان ریائی، از راہ خود نہائی،  
باین عہد کوتاہ کہ تا چشم بہم میزنوی، بیایان می رسد،

\* بمعنی رس و ہرزہ مرس بمعنی ہرزہ گرد —

+ یعنی بسبب او ببل گرفتار شدی ‡ جہد بلوغ

ۛ یعنی دشمنی خود نمیکند ۞ یعنی بے شدم

یکے عم من قصد دیدن او کرد و سوا  
 همراه برد - چوں نزدیک بہ دروازہ  
 رسید، همان جواب شنید، یعنی  
 احسان الدہ درخانہ نیست - این مرد

میر صاحب چچا کے  
 ساتھ اُن بزرگ کے  
 ہاں جاتے ہیں

گفت، اگر احسان الدہ نیست، امان الدہ است - خندید و در را  
 وا کرد - جوانے دیدم، شیر اندام، خورشید سوار، ہیبت حق از  
 جہتہ او نمودار، چادر یزدی بر سر، آفتابی در کمر، چشم سرخش،  
 آب چشم از عالمے گرفته، شیر از عشق الہی بر درش خوابیدہ،  
 مصافحہ بہ میان آمد - در سایۂ اراک، بے تاک بنشستند و  
 احوال ہم دیگر گرفتند - گفت کہ اے میر امان الدہ من کہ در  
 بروے خود کشیدہ ام، آدمی باب صحبت نہ دیدہ ام، دل ترا  
 بسیار میخواہد، تا نہی آئی میکہد - بارے این پسر از کیست؟  
 گفتا، فرزند علی متقی و گریبان انداختہ عاصی است -  
 فرمود کہ این بچہ ہنوز سوزہ بال است† -

اما چہیں معلوم می شود کہ اگر بخوبی  
 پر برآورد، بیک پرواز آن طرف  
 تر آسمان خواہد رفت - باین بابا بگو،

درویش کی پیشین گوئی  
 میر صاحب کے حق میں

بدیدن درویشان ہمت بر گہار کہ ملاقات ایشان بروکت  
 بسیاری دارد - پارۂ نان خشک در آب تر کردہ بخورن من داد،  
 طعامے باین لذت نخوردہ بودم، ہنوز ذائقہ من بیاد او خمیازہ  
 می کشد و مزہ او فراموش نہی شود -

یکے درویش در حالتے نشستہ بود، جوان بسر وقت او افتاد، جوان عزیزش خواند و برابر خود بہ نشاند - نظرے در کارش کرد، کہ بکام دل رسید - و بہمان لقب شہرۃ عالم گردید - اکابران شہر عزتش می کردند، مریدان خاص رشک برو می بردند - آخر برو حالتے طاری شد کہ بے دہل رقص میدان معنی شد آرے، چون نظر درویشان اثر می کند، خاک فاجیز را زور می کند۔

( حکایت ) درویش جگر ریش، یعنی عم بزرگوار، در ہفتہ یک بار، براے دیدن فقیرے "احسان اللہ" نام	میر صاحب کے چچا کی ایک درویش سے عقیدت
--	---------------------------------------

کہ بادشاہ خود بود، می رفت - چار دیواری سیم گل + کردہ، بکمال پائیزی، در بند دیوارہائے بلند، مشہور بہ تکیۃ فقیر، آن طرف عید گاہ اکبرآباد، داشت - بر دروازۃ آن دل برشتہ، این در مصرع بزر نبشتہ :-

خاطر آسودہ خواہی راہ آمد شد بہ بند

چاک در پیراہن دیوار از دست در است

ہرکہ در او را میزد و آواز می داد، خودش می آمد و لب بہ جواب می کشاد کہ احسان اللہ در خانہ نیست، زون برو، این جا مائیسٹ —

\* بے دہل رقص کنایہ از پہلوان زبردست

+ یعنی سفیدی

کم بغل\* جوانرا بحضرت پدرم آورد - حقیقت حال شنیده گفت  
 که آخر عشق بے پروا حیف† بے پروائی گرفت - ایها بغلاے کرد  
 که بروں و با برادر عزیز بگوید که بیا، مطلوب تو ترا  
 می جوید - هر گاه این اشارت معالبشارت بآن جگر خسته،  
 در بروے خود بسته، رسید، دست افشان و پایے کوبان از  
 کلبهٔ احزان بیرون دوید - نخستین سر نیاز را بپایے بوس  
 پیر بر افراخت - آن گاه دست شوق در بغل جوان انداخت، یعنی  
 بکام دل در بر کشید و آن فغل مراد را بهران خود دید - پیر  
 هر دو را دست بسر کرد تا بطور خود بنفشستند‡ - چون صحبت  
 در گیر شد و سر حرف وا، درویش گفت که اے جوان رعنا! من  
 فقیر ام و دل بے مدعا دارم؛ وابستهٔ زلف خود ام، فخواهی  
 دانست، خدا داند که سر رشتهٔ دل در کجا بند است؛ و این جان  
 سراپا، خواهش، برای چه آرزو مند - زینهار برخود نه جنبی¶  
 و حرف بسر زلف □ فزنی، مبادا که افسوس کنی - درویشان  
 اگرچه از دائرهٔ سپهر واژون بیرون اند، اما ایشان را بیک  
 پرکار نمیگذارند؛ ‖ یعنی احوال ما مردم مختلف است - برو که  
 رنجه کشیده باشی - گفت که رنجه کشیدم لیکن گنجه یافتم -  
 جاروب کشی این آستان را شرف می دانم - امید که معروم  
 نه گذاری و چشم لطف از من برداری - هر صبح می آمد و  
 می نشست، کهر خدمت بر میان جان می بست —

---

\* کم مایه † بمعنی انتقام ‡ (ن) بلشیللد و باهم گپ زنند  
 § (ن) همه ¶ بمعنی مغرور نشوی □ یعنی نه از سخن نکلی  
 ‖ یعنی بیک طور نمی گذارند

اتفاق چنین افتاد، که همدوز یک هفته نشده بود که شامگاه آن ماه دو هفته از منزل خود برآمد و بے تاب بر دکان	لڑکے کی بیتابی و سراسیمگی
---	------------------------------

فشست. پا دکانے \* استاده بود، پرسید چه حال داری که امشب  
برنگ دیگر بنظر می آئی، و بیقرار تومی نهائی؟ گفت حالتم  
که می کشم، نهی توانم بر زبان آورد، اما ترا آشنا میدانم، اگر با تو  
گفته شود مضایقه ندارد. امروز روز ششم است که درویش  
ازین راه می گذشت، چشمش بر عنائی من افتاد، ساعتی بخود  
فرو رفته باستان، من که پیش خود برپا بودم، + ملتفت نشدم،  
فنا چار دم سرد، اژدل گرم برآورد و رفت. حالیا صورت او از  
نظرم نهیرو، و خیالش از خاطر من معو نمیشود: اگر بیدارم  
شوقش نهی گذارد و گر در خوابم چشم بر نهی دارد. چه سازم  
و دل را بچه پردا زم؟ نامش از که پوسم، نشانش از که جویم.  
ره را بکجا بوم، غم را بکه گویم؟ گفت، آن درویشی است  
نام بر آورده، مردی است بخود نسپرد، خلقی بر آستانش  
رو نهاده، عالمی دست ارادت باوداده، برادر خورد علی متقی  
که مشهور آفاق است و در زیر این سقف منقش طاق.  
آستانه او که خاکش تبرک میدهند بیرون شهر پناه متصل  
عیدگاه است، همراه من بیا و از بند غم برآ. غرضکه آن مرد

که در آفتاب گرم \* بیرون پیامده؛ وارفته + شخصی  
 که دیدی که در پئے دل گامی نرفته - این چشم گریبان تر شود  
 گوئی که منتظر بود، همین که دید بدل چسپید+ و این دل  
 طپان تر گردد همانا که بهانه می جست، همین که دیده من  
 باشد، طپید - چشم را تا که نگهدارم، از دل تا کجا خبر دارم  
 در جوانی چشم نه کشودم، اکنون پر افشانی نمودم (۱) اگر خود  
 راجع می کنم دل از طپیدن قیامت می انگیزد، وگر بضبط می  
 پردازم، اشک سیلاب سیلاب میریزد - حیرانم که چه سازم و چه  
 تدبیر نمایم، تا این گره سخت از کار خود کشایم، چاره بجز  
 توجه پیر (۲) نمی بینم، هرچه بادا باد، میروم و می نشینم -  
 بهمان حالت تباہی، در دیده اشک، و بر لب آہی، نزدیک بنهار  
 شام، دست بر دوش غلام، در صحبت درویش آمد - حاضران  
 برائے او جا کشاند (۳) - اشارت کرد، تاد در صدر مجلسش جا دادند -  
 گفت که اے برادر کجا بودی؟ امروز دیر تر روی نمودی -  
 عرض کرد که برائے سیر جمعه بازار رفته بودم، فرمود مگر نه  
 شنیده بودی (لمصنفه)

۱-۲-۳

مستمند عشق میداند که سونامی کند

دیدن طفلان ته بازار رسوا می کند

برو، از تاریکدان خود تا هشت شبانه روز بیرون میا؛ و سر  
 این داستان زینهار مکشا - حق تعالی کریم است، شاید که اورا

• از خانه + یعنی عاشق + یعنی علاقه پیدا کرد  
 (۱) تقلید جوانان کردن (۲) (ن) درویش (۳) یعنی تعظیم کردند

من دران آیام هفت سالہ بودم با  
خودم مازوس ساخت و در گریبانم  
افداخت یعنی با مادر و پدرم  
نگذاشت و بفرزندى خویشم برداشت؛

میر صاحب بعمر هفت  
سالگی اور نوجوان کی  
رفاقت و محبت

لہجہ از خود جدایم نہی کرد و بنار و نعم می پرورد۔ چنانچہ  
روز شب با او می ماندیم و قرآن شریف بہ خدمت او  
می خواندیم —

(نقل) روزے برائے سیر جمعہ بازار رفتہ بود، نظرش  
بر پسر روغن فروشے افتاد، جوان چرے\* بود—

دل از دست داد، پائے ثباتے کہ داشت  
از پیش رفت، یعنی تاب نیاورد  
و از خویش رفت۔ چون روئے دل+  
ازو ندید، دست بدل+ برگزید۔ ہر چند

نوجوان کامل کی نظر  
معرفت اثر کا اثر ایک  
لڑکے پر

بہ ضبط خود می پرداخت، اما دل بیتاب باو نہی ساخت۔ دست  
بر دوش غلام داشتے تا قدم بر زمین گذاشتے۔ بدین سان راہ  
می رفت، با خود می گفت، اے عزیز! کسے این چنین بد  
می بازو کہ تو باختی، و خود را رسوائے کوچہ و بازار ساختی۔  
یا آن عنان داری، یا این بے اختیاری!۔ حرکتے کہ تو کردی،  
از طفلے نشود، راہے کہ تو رفتی، کورے نرود۔ دل ہمچو چیزے  
نبود کہ کسے تواضع طفل تہ بازار کند، دل تفتہ کسے شدی

فوجوان کی تکمیل  
ریاضت و شهرت عروس  
نوکی دق میں وفات

حاصل کہ آن عزیز بفرغت دل می ماند  
و پدرم برادر عزیزش می خواند؛  
صبح و شام بخدمت درویش آمدے  
و کسب کمال کردے۔ یک لحظه از

مراعات خاطر او غافل نہی بود، هر روز درے از مقامات  
درویشی برُخش می کشود۔ به اندک مدت فقیر کامل شد، کارش  
بجای کشید کہ اگر چشمک زدی، عجائبات نمودے و اگر  
آستین افشانده، کرامت ظاهر شدے۔ اقران او چون خبر  
یافتند، مشتاقانہ از وطن شتافتند۔ همسرش برونج باریک\*  
مبتلا گشت و بعد از چندے ازین عالم در گزشت۔

القصہ آوازۂ درویشی این مرد بلند شد، خلق برو گرد آمدند؛  
عزالت گزید و در ملاقات مردم مصلحت ندید۔ چون سالے برین  
بگذشت، پدرم گفته فرستاد کہ اکنون در فیض بروے عالمیان  
باید کشاد۔ شام کہ از حجرۂ خود بر آمد، باندازیکہ ملک تر آمد،  
درویش را سلام داد و در قدم افتاد، گفت اے سید عجب  
سکہ درست+ مردی کہ سکہ بزر کردی+ هوس آدم را سگ  
روے یخ ✕ می نہاید، و نفس سر گن ○ سر شیخ ۛ توسنگ  
قناعت بر شکم بستنی و تہنا بر تہنا شکستی۔ ع۔  
این کار از تو آید و مردان چنین کنند

\* یعنی دق      + یعنی وضع مضبوط      + کار خوب  
سر انجام کردن      ✕ یعنی مضطرب      ○ فتنه      ۛ سرکش



ساتھیان اند برائے تسلی ایشان دے بایست: این دشت خوفناک  
است، این جا مار و مور\* بعضا راہ میروند، در فکر زاد رہ باش  
کہ قافلہ ناگاہ میروند۔ خواہی کہ صحیح بر آئی، ازین بیمار  
خانہ آب حکیمانہ بخور، طعام پرهیزانہ —

فقیر اور غذا کا فرق  
و امتیاز

(نکتہ) فقیر آنست احتیاج بہ چیزے  
کہ داشتہ باشد فدا شدہ باشد و غنی  
آنکہ مہلکت عدم بغیر از خود  
گذاشتہ باشد† فقر بہا می افتد ”الد غنی وانتم الفقراء“۔  
بدانکہ درین چہن یک گل تر است اما بہ ہزار رنگ جلوہ گر  
است؛ یعنی یکے است دلدار و جلوہ ہا بسیار۔

معشوق در حقیقت گر بنگوی یکے است  
ہر کس بہ جلوہ دل خود شاہ می کند

یکے را بہ بین و یکے را بدان  
یکے را بجو و یکے را بخوان

دوئی کجاست ز نیرنگ ادولی بگذر  
کہ یک نگاہ میان دو چشم مشترکست  
برو چیز بخور و بخواب کہ از گرد راہ رسیدہ، پارا  
بفراغت دراز کن کہ محنت بے حد کشیدہ۔ بہ غلامے اشارت  
کرد کہ بالش نرم زیر سرش بگذار و خود را در ہیچ وقت  
از خدمت او معاف ندارد —

\* کذا یہ از جائے خطر ناک + (ن) ’از‘ نہیں ہے  
† (ن) ’باشد‘ نہیں ہے

بالا زده برجسته باید که دل جمع کنی، و دروازه را بر روی خود کشی، چندی بخود فرو روی تا خدا را سوه خود کشی —

(فائده) بشنو که وقت داخواه است،

و نکته ها در راه: جامه که عبارت از

جسم باشد، عاریتی است، لباس عاریت

را پاک باید داشت و جان را که اشارت

دنیا فانی اور جسم

نایبگذار هـ - اس پر

ارشاد مرشد

با تست، در بند این و آن نباید گزاشت (لهنغه)

پاس جان کن تن ندارد اعتبار

قالب خاکی مزارے پیش نیست

خود را مبین و در خود کامل کن، نظر بر خدا دار و

توکل کن، نیازے بهرسان که نیاز دوام بکار نمی آید؛

گداخته شو که دل بیگداز کاری نمی کشاید - بخود سپردن\*

عیب است، کارها را بخدا سپار، و از خود زبون ترے را،

هم بدست کم بر مدار، غرور بد نمود است: زینهار زینهار از و

رو بگردانی، مشق نیازے کن که بدل چسپیدنی بهرسانی تا

توانی علائق را بر گردن خود مبنی، بعبت خود را زیر این بار

مپسند، دل از نقش غیر به پرداز، تا خانه را رفت وروب نه کنی

قابل مہمان نشود، با موافق ونا موافق بساز تا آدم اخلاق پیدا

ند کند، انسان نشود - رفتگی + با همد کس کن که همین مذهب

درویش است: چون غریبان بسر بر، که رفتنی در پیش است:

عالم پرسگاه نیست آنجا رسم دیر ماندن نیست؛ عالمیان

اجزای یعنی کاملی، از حد خاندان چرا خدای - ناله می کشید  
 و راه میرفت، گاهی می ایستاد و گاهی میرفت - که ناگاه پیر  
 از پس پشت رو نمود و زبان به لطف و فری کشود که  
 "اے جوان کرا میجوئی و اینها چیست که می گوئی، علی متقی  
 در اکبر آباد است، برو دست پا چه مشورت - چون این مؤده  
 بگوش او رسید، دل که در سینہ قرار نمی گرفت، تسلی گردید -  
 قدم به آرمیدگی در راه نهاد، اب به ادای شکر الهی  
 کشان -

شب در میان داخل شهر مذکور شد	نوجوان کا آگرہ پہنچ کر
نشان جویان، نام پیرسان رسید و	باریاب ہونا
بقدم مہروس مستعد + کشت - اشک	

شادی بوخسار و او که رنگ مہتابی داشت، دوید، رنج نا کامی  
 بواحت حصول کامی که در خیالش نبود، انجامید - درویش جگر +  
 ریش، نظری بر جہالش کرد کہ همان نظر پاک صاحب کمالش  
 کرد: لطف فرمود، کہ بہ تحریر نمی داند، دادہی کرد، کہ بہ  
 گفتن راست نمی آید - سرش در کنار کشید، و از لطف بے اندازہ  
 پرسید کہ "اے میر امان اللہ! بسیار در آب و آتش +  
 بودی، یعنی گرم و سرد زمانہ آزمودنی، غم جدائی اقران نخواستہی  
 خورد، خافان من خافان تو، من و غلامان ہمہ از آن تو، خذکی  
 کہ طرفہ دریای بجوئی خویش بستہ، شاید کہ چون سرو دامن

نشان دهد، نیافت، ناچار آهی از جگر برکشید و گفت ای خضر  
 راه چوین من نابالده رو نهال تو هر طرف سرگردانم، از طرفی  
 بر آ- از خاک برگرفته باشی، اگر بدین افتادگی دستگیری  
 نهائی، گنجی یافته باشم، اگر در این خرابه به نظر درائی،  
 جیبی که گل درو می انداختم، چاکست: سربکه بر بالش ناز  
 داشتم، برو خاکست: رحمی که پائے رفتنم کوتاهی همی کند،  
 لطفی که جز آوارگی کسی همراهی نمی کند، وقت است از لطف  
 بے پایان در یاب، خیرشیدی، آخر بر ذره خود به تاب، چه واقع  
 شد که آسودگی از من رو بتافت: چه پیش آمد که آوارگی  
 مرا دریافت- (له صفحه)

سخت در کار خویش حیرانم

چه بدل خورد من نمی دانم

چون گرد باد وحشت آماده ام، مگر از طاق دلت افتاده  
 ام \* هر چند از کم پای خود در آزارم، اما هنوز سر توقع  
 میبخارم: گر بدشتم، آواره را غم، در بکسارم سنگداغم: رخسارم  
 که بر گل تر، ذرا خوانی کردی، از تاب آفتاب تفسیده،  
 چشمم که بر غزال سیاهی زدی، قویب به سفیدی رسیده-  
 تو آفتابی و من سایه افتاده، تو سوار دولتی و من پا  
 پیاده: از هر غباری که بلند می شود، منتظر تو می باشم:  
 چون بچشم نمی آئی، ناچار از ناله گلو میبخراشم: تو تهام

\* یعنی فراموش شده ام + یعنی امید دارم + بمعنی

کفایه کردن " فخر کردن (یعنی امید کلان

برق اڑین دامگہ جستہ، مرا باین کارها چه کار: برو کہ آدم  
 درین امر ناچار است، بندہ نیز در ابتداء جوانی از شراب  
 عیش مست بودم۔ آخر غیر از خمار کہ رنجبست\* حاصل  
 ندیدم: چون خداے عزوجل اڑین گرفتاری رها ٹیم داد،  
 خود را بہسوارا دوختم و بسان شمع بر سر یک پا سوختم؛  
 اکڑون تودہ خاکسترے بیش نیستم، دل کجا کہ ہوس انگیزن،  
 دماغ کوکہ فقیر بہر تہاشا برخیزد۔ اڑین مشعلہا کہ شہرہ تو  
 اند، بوی فتیلہ می آید۔ تو کہ غزالے عجب است، کہ رم  
 نہی کنی، اگر فہم درستی داری، بکنہ این نکتہ برس کہ ”الہ  
 بس باقی ہوس“۔

الحاصل آن پسر بخائفہ عروس در آمد و این فقیر لاؤ بالی از شہر بر آمد۔ در مدت یک و نیم روز بہ اکبر آباد رسید، و با دل جمع در خانہ خود وا کشید۔	فوجوان کی وارفتگی اور بیوی سے بیزاری
--	---

(حکایت شوق) وقتی کہ آن جوان گل رخسار و آن سرو قد رو رفتار، آگاہ شد، کہ درویش دل آگاہ شد عروس را بخانہ آورد و آنجا آب ہم نخورد،	میر علی متقی کی تلاش میں فوجوان کی سرگردانی
---	---

یعنے یہاں دم اشک ریزان، افتان و خیزان، سر بصعرا نہاد و قدم  
 در تلاش او کشان۔ ہر کرا در راہ میدید، احوال درویش می پرسید،  
 گاہے این طرف، گاہے آن طرف می شتافت۔ پا سبزے+ کہ از و

\* (ن) کہ رنجبست نہیں ہے + یعنی محکم + یعنی راہبر

”در عالم دوستی مضایقه ندارد - اما من \* بسریا نشسته ام + فردا رفتنی در پیش دارم - حاضران گفتند ”ما تابع مزاجیم، مبالغه کردن سوء ادبست، لیکن این قدر هست که اگر بخانهٔ این پسر تشریف شریف ارزانی فرمایند، و چیزی تنارل نهائند، دور از عنایتی نخواهد بود“ —

چون پاس عزت اکابران آنجا منظور داشت، گفت ”قبول است، اما خاطر فقیر گاهی شد و گاهی ملول است، کسی متعرض احوال نشود“ - گفتند ”چه یارا، و کرا گوارا، اگر خلالت مزاج به ظهور آید، این سعادت بشقاوت گر آید“ - غرض که آن جماعت بخانهٔ پسر برد و این مرد هم آنجا چیز خورد - اتفاقاً همان شب شب + که خدائی او بود، پارهٔ از شب گذشته، با که خدایان شهر پیش آمد و گفت ”اگر حضرت هم قدم رفیع فرمایند و رونق بزم عروسی افرایند، موجب سر بلند است“ - گفتا ”مبارکست، اما افسوس که خدائی مانع خدا پرستیست ○“ —

شادی کی مذمت | (فائده) اے عزیز نمیدانی که لفظ داماد، مرکب است از دام و کلمهٔ آد،

که فارسیان برای نسبت آرند آ، از عالم آباد و نوشاد، یعنی هر که کدخدا شد، گرفتار دام بلا شد: من مردی ام وارسته، و چون

\* (ن) 'من' نہیں ہے + آمادہ رفتن † (ن) 'شب' نہیں ہے ○ (ن) دسی است (ن) می آرند

بیابان کار کے گہرے فاک تنگ

کہ عیسیٰ از سر سوزن\* برون شد

در دو سد رز بہ بیاند کہ سد+ منزاعے اکبر آباد شہر یست  
قدیم و آبادی شرفاست، غریبافہ وارد شد، و بیگسانہ بر در  
مسجدے نشست —

(حکایت) سید پسرے، لالہ رخسارے،  
خوش پر کارے،<sup>+</sup> بنظر در آمد، چشمے  
چرانڈے و از جذبہ (ن) کشش بسوے  
خود کشید، تغیرے در احوال آن

باپ کی نظر حقیقت  
اثر کا ایک نوجوان  
پر اثر خاص

غیرت پری راہ یافت، چون پدیدار اے ہوش افتاد، و سر  
در پائے این دیوانہ رش نہاد - عزیزان فہمیدند کہ حال پسر  
کہ دگر گونست، از تاثر نظر درویش جگر خون است -  
گفتند کہ ”رحمے بر حال این جوان کن“ - دم آہے طلبید و  
دعائے برو دمید - چون آب از کلو فرو ریخت ♀، آن پسر  
بغوث آمد و معتقدافہ زافو زدہ ☒ گفت، ”اگر چندے مہمان  
من باشند و قدمے کہ بردارند، بر چشم نیاز مند گذارند، عین  
بندہ فوازیست؛ و گرنہ در عالمے کہ حضرت تشریف دارند،  
فاز پیدش نمی رون، کہ آفجا بے فیوازیست“ - فرمون کہ

\* از سر سوزن برون شدن کنایہ از راہ مشکل گذار بآسانی رفتن

+ سد + سوزنہ بر آمدہ جوان کی نما می کرد

(ن) جذبہ (ن) بمعنی دیوانہ (ن) (ن) کہ، نہیں ہے

♀ (ن) رفت ☒ بمعنی در زانو

رحل اقامت افداخت. عزیزان شهر هجوم آوردند و با اعتقاد  
 تهم آب بدستش ریختند\*. آن مرد را که شراب عشق از  
 هوش برده بود، اگر نشستم بے خون نشستم و اگر برخاستم  
 چون مست سر انداز بر خراستم، مستانه و بیخودانه حرت  
 سر کرده، دم جانسوزش آتش شوق بر کرده+، بسیاری  
 دست ارادت بدست او دادند، اثری بتدثیر نگاهش از پا  
 افتادند، غسانه رضوے او از کمال رسوخ میگرفتند و به  
 بیماران شهر میدادند، هر که میخورد به می شد، از بس  
 گریستی، گریه اش در گلو گره گشتی، ناله که از دلش  
 سر بر زده، از آسمان گزشتی- آوازه در افتاد که درویش  
 باین حالت وارد شهر است امرا التماس ملاقات نمودند  
 قبول نکرد که من فقیر و شما امیر، میان من و شما نسبت  
 نمی گنجد. امیرالامرا صمصام لدوله نظر بر حق سابق باز  
 آغاز کرد که مرا از دلالت دیدار محروم نباید گذاشت، اگر از  
 لطف اشاره رود این رو سیاه داخل صحبت رو سفیدان شود-  
 تبسمی کرد و گفت برای ملاقات مناسبت شرط است، امید که  
 معذور داری و به حال خودم را گذاری- چون از کثرت خلق  
 تنگ شد، دل شب، برخاست، و بعد از نیاز تهجد از شهر  
 بدر زد- هر چند در تلاشش، نفس سوختند، اما بگرد او  
 فرسیدند، و نقش پائیکه نشان از ردهد، ندیدند- (لمصنفه)

\* کفایه از خدمت کردن + یعنی مشتعل نمودن  
 + (ن) 'بر' نهی ه      ؛ نصف شب      ؛ (ن) تلاشی



مشہور بود۔ چند الفاظ زبان داری بر زبان داشت نا فہمے  
 چند کہ نہی فہمیدند پیش او خط بہ بینی میکشیدند۔ گفت  
 کہ من تائید دین محمد علیہ الصلوٰۃ والسلام میکنم بے حقیقتان  
 مرا مغوی میداند۔ پدرم بر آشفت و گفت کہ اے بے تہ دین  
 پیغمبر ما محتاج تائید شہچو توے نیست فہمیدہ بگو کہ اینجا  
 شمشیر در میان است مبادا کہ کشتہ شوی۔ آخر در اول ملاقات  
 صحبت بے مزہ \* شد۔ بتوش روی تہاسی از آنجا برخاستہ در  
 تکیہ نقیرے شب گزرانید۔ چون صبح سفید شد آن سید گلیم از  
 در معذرت در آمد۔ پدر من گفت کہ حالا سودے ندارد دیروز  
 سفید دفتہ ام + امروز سفید تو خواہم گفت۔ چون پردہ از  
 روے کار برخاست بے لطف است برو سر خود گیر نشود کہ  
 بدھن ہا افتی +۔ ہر چند از عرق خجالت تر آمد اما بسیار از  
 آب بد بر آمد۔ وقتیکہ آن \* مجلس بے لطف بر شکست —  
 دفعۃً این عزیز بار سفرے کہ نداشت  
 تو کلت علی اللہ بر بست و در عرصۃ  
 دہ دوازده  $\Delta$  روز از کروراء  $\odot$

شہجہان آباد دہلی  
 میں آنا

بشاہجہان آباد دہلی رسید و بخند قہرالدین خان پسر  
 شیخ عبدالعزیز عزت کہ دیوان صوبہ بود و قرابت قریبہ داشت

\* (ن) قہرودی (بے مزہ) + بے پردہ گنتہ ام

+ بدھن افتدہ رسوا می شود  $\Delta$  یعنی شرم مندہ شد

(ن) خجالت (ن) صحبت بے مزہ پاشیدہ شد و

( ) یعنی تمام شد  $\Delta$  (ن) دوازده نہیں ہے

$\odot$  بسعنی راہ

و رفقاں ہم پائے استقامت با بن خوبی کم فشردہ افدہ - متخلق  
 باخلق سنجیدہ، متصف بارصاف حمیدہ، طبعش مشکل پسند،  
 جانش درد مند، مژگان نم، دل درہم —

نقل ست یک روز سرکن پر + کن + بخانہ در آمد، کھنہ داهے نشستہ بود؛ گفت اے داه امروز بسیار گرسنہ ام، طاقت صبر ندارم اگر پارہ فانی	لاہور کا جانا اور ایک ریاکار درویش کی ملاقات
--	--

بہم رسد زندہ میہافم - او گفت فقدان اسباب است - باز گفت  
 گرسنہ ام - داه برخاستہ رفت و از بڈال آرد و روغن آورد تا  
 نان بیوز - این بار بے طاقتی بسیار کرد؛ داه بے دماغ شد  
 و گفت کہ صاحب این فقیر نیست؛ این جا ناز را دخلی نیست -  
 گفت اے داه تو با دل جمع نان بیوز من برائے دیدن درویشے  
 بہ لاہور میروم ☒ رومالیکہ از گریہ شبش لکھ ابرترے شدہ  
 بود؛ برداشت و پا براہ گذاشت - چون داه دید بے مزہ △ شد  
 میروں دویدہ ○ و گریہ کنان در دامن آویخت ہیچ فائدہ نکرد؛  
 ناچار آجے بر آئینہ ریخت II - ہر جا کہ فروں می آمد روزاقیت  
 خدائے کریم کار میکرد - بعد از چاندے بہ لاہور رسید و آن درویش  
 ریاکار را دید؛ بر کنار رود خانہ کہ بہ "راوی" شہرت دارد  
 نشستہ می ماند و عالمی را باب میرا ند؛ بڈام خفشان نہود

\* (ن) 'اند، نہیو ہے + (ن) بر + مضطرب  
 † ماما (ن) بے مزہ ☒ (ن) و ملاقات کردہ می آیم  
 △ (ن) بے دماغ ○ (ن) دویدہ II آب بر آئینہ ریختن درست  
 از قید شکن یعنی رونده رون و نیامد مریعے قریب می داد

و چه سوزیست که ترا با جان است - من خنده میکردم، او میگریست، قدر نشناختم تا میزیست - مردے بود، بحال خودی\* کسے را بار دوشے نشدے =

یکے بعد از نهاز اشراق روءے توجه بہن آورد و مرا سرگرم بازی یافت - گفت اے پسر زمانہ آن سیال است یعنی بسیار کم فرصت، از تربیت خرد غافل مشو: درین راہ نشیب و فراز بسیار+ است، دیدہ دیدہ برو :-

نشان پایے تو فرد حساب زندگیت

قدم شہر دہ درین کہنہ خاک دان بردار

این چہ بازی است کہ اختیار کردے، و چہ فاہوار یست کہ برخود+ ہوار ساختے، محو کسے شو کہ بلا گردان رنگین رفتن او آسانہا رفتے؟ آن باش کہ قربان ہر آن او دلہا و جانہا، غم دلہم الے باش کہ ہمیشہ بہار است، آن سادے □ شو کہ یک پرکار است - و در آسان دو رنگ درنگ ندارد، بشتاب، فرصت غنیمت شمار، و خود را در یاب —

صورت متبرکش معنی مجسم، در تمام عالم اجسام یک آدم مؤقرے کہ عنان اختیار از دست خود ندادے - متقئے کہ چشم نامحرم بر دست و پائے △ نیفتاد، اگر میدیدے میگفتے کہ شاید ماہک و این عزیز) سر از یک گریبان برآورده اند

\* یعنی محو حال (ن) اے وارفتہ حال خود

+ (ن) 'بسیار' نہیں ہے (ن) 'خود' نہیں ہے

؟ (ن) اے والد و عاشق □ (ن) اے غبار △ (ن) او

(ن) گریبان از آویزاد

زندگانی و همی\* است۔ بذابر و هم گذاشتن آب را با ریسہاں بستن است و در بند فسحت امل بودن مہتاب بگز پیہودن: انداز رفتنی داری: بے خبر: آہ نشوی، فکر زادے بکن: تا خرج راہ نشوی۔ رو بکسے آر کہ عالم را آئینہ او میگویند: اختیار خود بکسے سپار کہ او را در خود می جویند: اگرچہ مقصود حاصل است: اما طالب شرط است: ہر چند ہمہ اوست، لیکن ادب شرط است۔ (نکتہ) معیت حق با خالق، چوں معیت روح است با جسم: ترا بے او وجودے نہ: و او را بے تو نمودے نہ۔ عالم پیش از ظہور عین او بود و بعد از ظہور او عین عالم است :-

□ مشکل حکایتیست کہ ہر ذرۂ عین اوست

اما نہی توان کہ اشارت بدو کنند △

<p>درویش، II درویش پرستے، شکستہ دلے، مشتاق شکستے، نیاز مند عجیبے، در وطن غریبے، وسیع المشرب،</p>	<p>باپ کی سیرت اور اُن کے نصائح</p>
--	-------------------------------------

فقیر کامل، چوں آب در ہر رنگ شامل۔ ہر گاہ مرا در بغل کشیدے، و بنظر شفق رنگ کابی مرا دیدے، گفتے کہ اے سرمایۂ جان ایی چہ آتشے است کہ در دلت فہانست،

\* (ن) و همی پیش کار پیمودہ کردن † (ن) اے بیہودہ

‡ (ن) بزادے بکش \* یعنی ہلاک نشوی (ن) اے

تنگ شدن در راہ I (ن) نکتہ △ (ن) کند

II (ن) درویش و درویش (ن) و III (ن) برنگ

IV (ن) من V (ن) آتش

عشق بودن کمالست. عشق بسازد، عشق بسوزد، در عالم هرچه هست، ظهور عشق است، آتش سوز عشق است؛ آب رفتار عشق است؛ خاک قرار عشق است، باد اضطراب عشق است، موت مستی عشق است، حیات هشیاری عشق است. شب خواب عشق است. روز بیداری عشق است. مسلم جمال عشق است. کافر جلال عشق است، صلاح قرب عشق است. گناه بعد عشق است. بهشت شوق عشق است، دوزخ ذوق عشق است. مقام عشق از عبودیت و عارفیت و زاهدیت و صدیقیت و خلوصیت و مشتاقیت و خلیت<sup>+</sup> و حبیبیت برتر است. جمعی بر آنند که حرکت آسمانها حرکت عشقی است. یعنی بهطلوب نهیرو سندن و سر گردانندن :-

بے عشق نباید بود؛ بے عشق نباید زیست

پیغمبر کنعانی، عشق پسرے دارد

روز حیران کار، □ شب زنده دار، اکثر روئے نیاز بر خاک، مدام مست شوق، و دامن پاک؛ چهره نورانیش رونق افزای بزم صبح خیزان △، آفتابے بود، اما از سایه خود هم گریزان. هرگاه بخود آمده، گفتی: که اے پسر عالم هذگامه پیش فیست، باید که بدین II آستین بیفشانی و گرد علائق بر دامن خود فزشانی. عشق الهی را پیشه خود کن. روزے در پیش است، اندیشه خود کن. هر که اهل است، میداند که دنیا سهل است.

\* (ن) موخر + (ن) مقدم + (ن) حالیت † (ن) آسانی

؛ (ن) د □ (ن) و △ (ن) 'خیزان' نهی ه

II (ن) بریں

درویشے رسیدہ ع :-

پس از خرابی بسیار دل بدست افتاد

جوان صالحہ عاشق پیشہ بود دل گرمی داشت، بخطاب  
علی متقی استیاز یافت -

نقل است روزے در خدمت شیخ  
سوال کرد کہ بندہ انجہ عقاید خود  
درست کردہ ام، بخد مت عالی واضح

باپ کی اپنے پیر سے  
گفتگو در بارۂ یزید

است۔ اما در حق حاکم شام چہ میفرمایند۔ فرمود "خواہم گفت۔"  
بعد مدتی آخر شب کہ هنوز کاکل صبح\* پریشان نشدہ بود،  
در مسجد محرم خان خواجہ سراے شاہجہانی تشریف آورد،  
غلامان پدر من دویدند، کہ برای وضوے شیخ آب بہم رسانند۔  
پدر خود برخاست و آفتابہ بدست گرفت۔ دست و دہن بآب  
کشیدہ+ گفت کہ اے (علی متقی) نام او در مدت العمر  
بوزبان! من نیامدہ است، زبان ندارم کہ شکر این بہا آورم۔  
پدرم میگفت الحمد للہ کہ ازاں باز نام او من ہم نگرفته ام۔

روزو شب بیاد الہی من پرداخت، حق  
تعالی روے او را بر خاک نینداخت۔

باپ کی تلقین عشق

چون دماغش میرسید، میگفت کہ اے پسر عشق بورز□:  
عشق است کہ دریں کارخانہ متصرف است، اگر عشق نہی بود،  
نظم کل صورت نہی بست۔ بے عشق زندگانی وبال است، دل باختہ

\* یعنی ضبط الاسود + اے دست و روشست (ن) کشید و

+ (ن) بوزبان ؛ رسیدن دماغ بمعنی شکنجہ شدن

□ (ن) نواز

از آب گردش\* بر بستر افتاد+ و جهان آب و گل را دعا گفت+  
 از و پسرے باقی ماند که جد من باشد، او کهر همت بردی بسته  
 بتلاش روزگار برخواست- بعد از استخوان شکنی، به فوجداری  
 گرد اکبر آباد سر افراز گشت- آدمیانه میزیست، چون سن  
 شویفش به پنجاه □ کشید، مزاج از اعتدال منحرف شد- چند  
 روز بتبرید △ پرداخت، هنوز صحت کامل نشده بود که بگوالیار  
 رفت، بسبب حرکت عنیفی II که در نقاهت سم است، بجا افتاد Q  
 و جامه گذاشت- و او دو پسر داشت- کلانے خالی از خلل دماغ  
 نبود، جوان مرد و حکایت او پس سر شد، -

میر صاحب کے باپ کا ذکر | پسر خورد کہ پدر من باشد، ترک  
 لباس کرد و پادامن کشید- تحصیل عام  
 ظاهر کہ ہے او ○ بعالم معنی رسیدن دشوار است، در خدمت  
 شاه کلیم الدہ اکبر آبادی کہ از گہل اولیائے آفجا بود، کرد- و  
 از ریاضت ۛ شاقہ ہے بہ باطن برد- در سعی ترک و تعزید  
 تصدیع بپہد کشید، و برہنہائی آن بزرگ بہ سر خانہ ۛ

- \* بمعنی اختلاف ہوا (ن) اے تغیر آب و ہوا  
 + بیمار شد ۛ ترک کردن (ن) اے رخصت کرد  
 ۛ (ن) 'بڑ' نہیں ہے ' اے محنت بسیار  
 □ (ن) سالگی △ (ن) بتدبیر II دشوار  
 Q بجا افتادن و جامہ گذاشتن یعنی مکث، قیام کردن و مردن  
 ۛ (ن) 'و' نہیں ہے ۛ یعنی فراموش شد  
 ○ (ن) آن ۛ (ن) ریاضات ۛ بمعنی حد معین

الطیبین الطاهرین کہ ہر یکے امام الہوٰمنین و شفیع الہد نبین  
 است بعد حمد خالق و دود، معبود کل موجود و درود نا محدود  
 و ثنائے نا محدود، بران صاحب مقام معبود۔

سبب تالیف ذکر میر | میگوید فقیر میر محمد تقی المتخلص  
 بہیر کہ دریں ایام بیکار بودم و در

گوشہ تنہائی بیار۔ احوال خود را\* متضمن حالات و سوانح  
 روزگار و حکایات و نقلہا نگاشتم و بنائے خانہٴ این نسخہ  
 مرسوم بہ "ذکر میر" بر+ لطائف گزاشتم۔ امید از یاران زمان  
 آنست کہ اگر بر خطائے اطلاع یابند چشم عنایت بپوشند و در  
 اصلاح بکوشند۔

بزرگان من با دار و دستہٴ خود از  
 نا مساعدت ایام، کہ صبح در این  
 اوقات شام می نہاید از حجاز رخت

سفر بر بستہ بسرحد دکن رسیدند۔ ناکشید فیہا کشیدند  
 و نا دید فیہا دیدند۔ از آنجا وارد احمدآباد گجرات گشتند۔  
 بعضے فروکش کردہ □ از ہم گذشتند و بعضے ہمت بریں گماشتند  
 کہ پیشتر بیایند و بازوے تلاش کشایند۔ چنانچہ جد کلان  
 من بہ مستقر خلافت △ اکبرآباد توطن اختیار کرد۔ این جا

\* (ن) 'را' نہیں ہے + (ن) بہ + قوم و قبیلہ

□ (ن) 'از' نہیں ہے (ن) رسیدہ □ (ن) شدہ

□ توقف نمودن و فرود آمدن △ (ن) الخلافت



فہان ہمد کس دید۔ ہر چند چرخ کج رفتار بامن کج باز اما چشم دارم کہ روے مرا بر خاک نیندازد۔ زبانے فیست کہ نام او ازو نہی آید، جانے فی کہ نغمۂ وصف او نہی سراید۔ خبیریکہ از دل ہمد کس خبر دارد۔ بصیریکہ ہمد را در نظر دارد۔ نیازے باید کہ گلہائے ناز او چینند۔ چشمے شاید کہ تازہ کاری او بیند۔ فردیکہ بغرل نیت موصوف۔ احدیکہ بوجدانیت معروت۔ رفیعے کہ بدرگاہ او ماک فرود۔ سہیجے کہ الحاح ہر عاجزے شنود۔ قلم در زبان چہ قدرت دارد کہ کہالات او یک یک برنگارد، مگر او خود را خود ستایک و از عہدۂ کہلات خرد بر آید۔

نعت | فی + الذمت = درود نا معدود بر فصیحے کہ گوے فصاحت از میان بردے۔ و تحیات نا معدود بر بلیغے کہ بخدا رسید، و بخورد فسپردے۔ شاہے کہ از سر تا پا قدر و جلال است۔ ماہے کہ زنگ زدائے کفر و ضلال است۔ پیشوائے کہ بے اقتدائے او کارے نہیکشاید، رہنمائے کہ بے رہنمائی او راہے نہی نہاید۔ امیریکہ فرمان او بجان و دل پندیریم، و دستگیرے کہ اگر دست دھد، دنبال او گیریم۔ صبیحے کہ صباحت او روشنگر آئینۂ عالم، ملیحے کہ صلاحیت او نہک رخسارۂ آدم۔ نگارے کہ خاک زیر پای او بہائے جانے بہارے کہ سایہ رد عام سبز او جہانے۔ یاری گورے کہ چشم معشریان بر شفاعت او۔ فی فی ہر دو جہان را کار با عنایت او۔ صلی اللہ علیہ و آلہ

\* روے بر خاک انداختن۔ مذلت نکردن + (ن) 'فی' نہیں ہے + بخود کردن = مغرور شدن (ن) پہلا فقرہ دوسرا فقرہ ہے اور دوسرا فقرہ پہلا ہے۔

جہد بیعد مر سخنورے را کہ یکہ بیت یکتائی او  
 بعالم دیود \* و ثنائے لاتعد صنعت گری را کہ گوهر  
 معنی در سلک نظم و نثر کشید۔ قادر سخنی کہ ہزار رنگ  
 سخن را جلوہ برآ زبان میدہد \* تعلیم گری کہ ہر فرد عاجز  
 سخن را زبان میدہد، خالقے کہ خلق عالم را نوآزد، \* صنایعے کہ  
 خاک را آدمی سازد، دارندہ کہ بے لطف او نگاہداشتن \* خود  
 محال است، نگارندہ \* کہ صورت نویسی ① او کرا مجال است۔  
 علیہ کہ در احاطہٴ عالم او ہر مرکب و بسیط این جاست کہ  
 ”ان الله علی کل شیء محیط۔“ حکیمے کہ دانای رازہاست، قدیمے  
 کہ ہستی او را سزاست۔ رازقے کہ نان دہد۔ مالکے کہ جان دہد۔  
 رحیمے کہ عذر گنہگار فیوشد۔ کریمے کہ عطا پاشد و خطا پوشد۔  
 شمس یک ذرۂ از ظہور او، قہر یک شہۂ از نور او۔ چیزے  
 نیست کہ بے نور او کنی، غرض کہ ”الله نور السموات والارض۔“  
 ناز او از بسکہ نیاز را دوست میدارد، ہرکہ سر فرور می آرد  
 نو مید نمیکند ارد۔ آفرینندہ کہ چہا آفرید، و بینندہ کہ

\* اے مشہور شد      اے زبان دادن و تعلیم کردن  
 \* یعنی یاد می دہد      (ان) و (ان) داشتن  
 (ان) جو قلمی نہوی      (ان) شکل نہوی

اس کتاب کے پڑھنے کے بعد ایک بات کی حسرت رہ جاتی ہے کہ میر صاحب نے اپنے زمانے کی شعر شاعری، مشاعروں اور ہم عصر شعرا کا مطلق ذکر نہیں کیا، حالانکہ اُس وقت اُردو شاعری کا دلی میں خوب چرچا تھا، خود بادشاہ شاعر اور شاعروں کے قدر داں تھے۔ اس کے علاوہ خواجہ میر درد، میر سوز، سودا، میر حسن، میر اثر اور اور بہت سے نامور شاعر وہاں موجود تھے۔ خود میر صاحب اپنے تذکرے نکات الشعرا میں لکھتے ہیں کہ مجھ سے ریختہ خواجہ صاحب کے ہاں میر سہیلے ہوتی تھی بعد ازاں اُن کے ایسا سے میر صاحب کے ہاں میر سہیلے کی پذیر ہوئی کو ہونے لگی۔ حیرت ہے کہ میر صاحب نے بھول کر بھی اس کا کہیں اشارہ نہیں کیا یا تو ابے میر صاحب کا ضبط سمجھنا چاہئے یا یہ کہ یہ چیزیں انہوں نے نکات الشعرا کے لئے اٹھا رکھی تھیں۔ جو کچھ بھی ہو مگر یہ بات ہے بڑے تعجب کی کہ آپ بیٹی میں اسی چیز کا ذکر نہ آئے جو میر صاحب کا سب سے بڑا کمال ہے اور جس سے اُن کو بقائے دوام ہے۔

عبدالحق

کا بیکند مسنون ہوں۔ یہ نسخہ بہت صاف اور اچھا لکھا ہوا ہے۔ کتابت سنہ ۱۲۲۲ھ (۱۸۰۸ ع) کی ہے یعنی میر صاحب کی زندگی ہی میں لکھا گیا اور کیا تعجب ہے کہ انہوں نے نسخے کی نقل ہو۔ کہیں کہیں مشکل الفاظ اور متاورات کے معنے بھی دئے ہیں جو ہم نے بجز نسخہ چھاپ دئے ہیں، البتہ مضامین کے عنوان اس میں نہیں تھے وہ ہم نے اضافہ کئے ہیں۔ جب پروفیسر محمد شفیع ایم۔ اے وائس پرنسپل اور یڈنٹل کالج لاہور کو، جو علم و ادب کا خاص ذوق رکھتے ہیں، یہ معلوم ہوا کہ میرا ارادہ اس کتاب کے شایع کرنے کا ہے تو انہوں نے مجھے فوراً لکھا کہ ایک نسخہ اس کا میرے پاس بھی ہے، کہو تو بھیج دوں، چنانچہ انہوں نے میرے لکھنے پر اپنا نسخہ مجھے مستعار عنایت فرمایا جس کا میں بہت شکر گزار ہوں۔ میں نے کتاب کا چھپنا روک دیا اور اتارے کے نسخے سے مقابلہ کرنا شروع کیا اس سے بعض بعض جگہ بہت مدد ملی۔ پروفیسر صاحب کا نسخہ ایسا اچھا لکھا ہوا نہیں ہے جیسا اتارے کا ہے اور ناقص بھی ہے یعنی ایک جو تھائی سے زائد کم ہے۔ معلوم ہوتا ہے کہ آخری حصہ میر صاحب نے بعد میں بڑھایا ہے، چنانچہ لکھنؤ جانے کا حال لاہور کے نسخے میں مطلق نہیں۔ جہاں کہیں ان دو نسخوں کی عبارت میں اختلاف تھا، اس اختلاف کو ہم نے حاشیے میں (ن) کا نشان کر کے لکھ دیا ہے۔ کتاب کے آخر میں میر صاحب نے کچھ لطیفے بھی جمع کرا دیئے ہیں، بعض پرانے اور تاریخی ہیں اور بعض خود اُن کے زمانے کے ہیں اور یہ لطیف ہیں۔ مگر افسوس کہ بعض ان میں سے ایسے فحش ہیں کہ اُن کا لکھنا یا بیان کرنا ممکن نہیں، اس سے اُس زمانے کا ذوق معلوم ہوتا ہے ورنہ میر صاحب کی تہذیب اور متانت کا کیا کہنا ہے؛ اس وجہ سے نیز اس لئے کہ یہ ایک غیر متعلق چیز تھی ہم نے یہ لطیفے اس کتاب سے خارج کر دیئے ہیں۔

لکھتے ہیں کہ تیس سال بعد وطن میں آنا ہوا، یعنی اس وقت اُن کی عمر ۴۵، ۴۶ برس کی ہوگی۔ —

آب حیات میں لکھا ہے کہ میر صاحب نے دلی ۱۱۹۰ھ میں چھوڑی لیکن گلشن ہند (اور گلزار ابراہیم) میں اُن کے لکھنؤ جانے کی تاریخ ۱۱۹۷ لکھی ہے اور لکھا ہے کہ اُس وقت مرزا محمد رفیع سدا اُس جہاں فانی سے عالم باقی کو سدھار چکے تھے۔ سودا کا انتقال سنہ ۱۱۹۵ھ میں ہوا۔ میر حسن اپنے تذکرے میں میر صاحب کا حال لکھتے ہوئے کہتے ہیں کہ اُس وقت وہ دلی ہی میں ہیں۔ حسن کے تذکرہ کا سنہ ۱۱۹۴ء ہے۔ غرض لطف ہی کا قول صحیح معلوم ہوتا ہے کہ میر صاحب لکھنؤ سنہ ۱۱۹۷ھ میں پہنچے۔ اس حساب سے میر صاحب کے لکھنؤ پہنچنے اور ذکر میر نے ختم ہونے کا ایک ہی سال ہونا ہے اور اُس وقت ان کی عمر ساٹھ تھی۔ اب اگر سنہ پیدائش ۱۱۳۷ھ اور سنہ وفات ۱۲۲۵ھ ہو تو میر صاحب کی عمر تقریباً ۸۹ برس ہوتی ہے، بہر حال ۹۰ سے زائد کسی حال میں نہیں اور میری رائے میں یہی صحیح بھی ہے۔ —

۱۰۔ ذکر میر ایک نادرالوجود کتاب ہے۔ ہزاری زبان میں ایک نہیں بیسہوں تذکرے شعرا کے لکھے گئے ہیں اور ابھی تک یہ سلسلہ جاری ہے مگر کسی تذکرے میں اس کتاب کا نام نہیں۔ آزاد نے بہت تفصیل سے میر صاحب کے کلام اور تصنیفات کی فہرست دی ہے مگر ذکر میر کا ذکر اس میں بھی نہیں۔ سوائے ڈاکٹر سپرنگر کے کہ اس نے اپنی فہرست میں ذکر کیا ہے اور کہیں اس کا پتہ نہیں۔ یہ محض اتفاق ہے کہ یہ کتاب خان بہادر مولوی بشیرالدین احمد صاحب بانٹی مسلم ہائی اسکول اتارہ کے ہاتھ لگ گئی اور اُن کی عنایت سے ہمیں دیکھنی نصیب ہوئی اور اس کے شایع کرنے کا موقع ملا۔ میں مولوی صاحب کے اُس لطف و کرم

کر کے لکھتے ہیں ) انتقال ہوا اور رنج و غم سے ان کی حالت بہت نڈھال ہوئی تو ان کے والد ان کو سمجھانے لگے ، اس میں ایک یہ فقرہ بھی فرمایا ” کہ ماہ من ! نہ طفل مالہ “ الکمدالذہ کہ دہ سالہ “ - اور اسی سال میر علی متقی کا بھی انتقال ہو گیا - گویا باپ کی وفات کے بعد اُن کی عمر دس سال کی تھی یا زیادہ سے زیادہ گیارہ سال کی ہوئی - باپ کے مرجانے سے اس چھوٹی سی عمر میں فکر معاش ہوئی جس کی تلاش میں وہ اکبر آباد کے آس پاس بہت کچھ پھرے - جب مایوس ہوئے تو شاہ جہاں آباد کا قصد کیا - نواب مصمم الدولہ امیرالامرا نے اُن کے باپ کے حقوق کا خیال کر کے میر صاحب کا ایک روپیہ روز مقرر کر دیا اور یہ روزینہ نادر شاہ کے حملے تک ملتا رہا ، اس جنگ میں نواب صاحب کے مارے جانے سے بند ہو گیا - نادر کا حملہ سنہ ۱۱۵۱ھ میں ہوا - اس کتاب کے اختتام پر میر صاحب نے اپنی عمر ساٹھ سال بتائی ہے اور کتاب کی تاریخ اس قطعہ سے نکالی ہے —

ممسی با سسی شد اے با ہنر

کہ میں نسخہ گرد د بعالم سمر

ز تاریخ آگہ شوی بیگماں

فزای عدد بست و هفت ار براں

کتاب کا نام ” ذکر میر “ ہے جس کے عدد ۱۱۷۰ ہوتے ہیں ، اس میں ۲۷ ملاے تو ۱۱۹۷ ہوئے - اس میں سے اگر ساٹھ مٹھا کئے تو ان کی پیدائش کا سال تقریباً ۱۱۳۷ھ نکلتا ہے - اس حساب سے نادر کے حملے کے وقت ان کی عمر کوئی پندرہ سال کی سمجھنی چاہئے - اس حادثہ کے بعد وہ پھر دہلی جانے میں اور چند روز اپنے ماموں خان آرزو کے مہمان ہوتے ہیں - ایک مدت کے بعد جب راجہ ناگر مل کے ہمراہ اکبر آباد جانے کا اتفاق ہوتا ہے تو

کبھی نہیں لیا —

سبکان الدہ ، کس خوبی اور حکمت سے نلقین کی ہے یہ بزرگ شاہ کلیم الدہ اکبر آبادی ، میر علی متقی کے پیر و مرشد تھے ۔ اور میر علی متقی کا شیخ سے یہ کہنا کہ ” میں نے جیساکے آپ پر ظاہر ہے ، اپنے عقائد درست کر لئے ہیں “ شیخ کے اثر کو ظاہر کرتا ہے ۔ میر صاحب بھی آخر اُسی باپ کے بیٹے تھے ، ابتدا سے درویشوں میں تربیت پای ، خود درویش منہ واقع ہوئے تھے ، اُسی لئے ان کا مشرب وسیع اور دل صاف تھا ۔ ایک بار کا ذکر ہے کہ جب میر صاحب سادات خاں ذوالفقار جنگ کے پاس تھے تو ایک لڑائی میں وہ بھی ساتھ تھے ، لڑائی قصیدہ سامر کے پاس ہوئی جو اجمیر سے بیس کوس ہے ۔ غرض ملہار راؤ کے بیچ میں پڑنے سے لڑائی موقوف ہوئی اور صلح صفائی ہو گئی ۔ میر صاحب نے اس موقع کو غنیمت سمجھا اور حضرت خواجہ معین الدین اجمیری کی زیارت کے لئے اجمیر جا پہنچے ۔ اس ساجرے کو ان چند الفاظ میں بیان کرتے ہیں ، ” من پس از صلح برائے حصول سعادت زیارت درگاہ فاک اشتبایہ خواجہ بزرگ رفتم “ —

۹ ۔ میر صاحب کی وفات کا سال تو صحیح صحیح معلوم ہے ، سنہ ۱۲۲۵ھ ( ۱۸۱۰ء ) میں انتقال ہوا ، ناسخ نے تاریخ کہی ہے ” داویلا مرد شہ شاعران “ ۔ لیکن پیدائش کا سال معلوم نہ ہونے سے اُن کی عمر کے متعلق بہت اختلاف پیدا ہو گیا ہے ۔ آزاد لکھتے ہیں کہ سو برس کی عمر پائی ۔ مصحفی اپنے تذکرے میں لکھتے ہیں ” عمرش تخمیناً قریب بہ ہشتاد است “ ۔ تذکرے کی تالیف کا سنہ ۱۲۰۹ھ ہے ، اس حساب سے تقریباً ۹۶ سال ہوتے ہیں ۔ جہان نے ان کی عمر ۸۰ ہی برس لکھی ہے ۔ اگرچہ میر صاحب نے اس کتاب میں اپنی پیدائش کا سنہ نہیں لکھا تاہم بعض حالات اور قرائن ایسے موجود ہیں جن سے اُن کی عمر اور پیدائش کا تخمینہ سنہ معلوم ہو سکتا ہے ۔ —

جب سہو اسان الدہ کا ( چلہیں میر صاحب عم ہزرگوار

کی وجہ سے آباد تھے اور اکثر اُن کے متوسل تھے اور جن میں  
 ہندو مسلمان سب ہی تھے ، ساتھ لے کر جاتے ہیں ۔ یہ وقت  
 خطرے سے خالی نہ تھا ، میر صاحب لکھتے ہیں ” راجہ نظر بر خدا  
 کردہ انچہ لازمہ سردار دست بکار بردہ باہر دو پسر بجماعت تمام  
 سوار شد و بیرون قلعہ آمد چنان ہمت بامداد غربا گماشت کہ  
 ناموس نفرے ہم انجا نگزاشت ۔ از لطف دادار بے شمال و بے یمن  
 نیت خوب در دو سہ روز مع این قافلہ گراں داخل کاما گشت “ ۔  
 اگرچہ ملک کی حالت بہت خراب و خستہ اور ابتر تھی ، عام و  
 خاص ، نواب اور راجہ سب خود غرضی میں مبتلا اور ناعاقبت  
 اندیشی میں گرفتار تھے ، مگر پرانی وضع داریاں برابر چلی جا رہی  
 تھیں ۔ بزم ہو یا رزم ، غم ہو یا شادی ، معاملات ہوں یا مطائبات  
 اُن میں وہ تنگ دلی اور تعصب نہ تھا جس کا جلوہ ہمیں آج کل  
 نظر آ رہا ہے ۔ بد اخلاقی اُن میں بھی تھی ، بد معاملگی اُس وقت  
 بھی تھی ، غداری اور بے وفائی سے وہ زمانہ بھی خالی نہ تھا ، مگر  
 وہ مہا عیب جیسے مذہبی تعصب کہتے ہیں ، اس سے اُن کے  
 سینے پاک تھے ۔

۱۸۔ میر صاحب بڑے مہذب اور با وضع شخص ہیں وہ کہیں  
 مذہب کا ذکر یا بحث نہیں کرتے ، تاہم ضمناً بعض واقعات سے  
 اُن کے مذہب اور مشرب کی جھلک بھی نظر آتی ہے ۔ اپنے والد کے  
 متعلق ایک جگہ لکھتے ہیں ” روزے در خدمت شیخ سوال کرد کہ  
 بندہ انچہ عقائد خوب درست کردہ ام بخد مت عالی واضح است  
 اما در حق حاکم شام چہ فرمایند “ ۔ شیخ نے فرمایا ” کہونگا “  
 کچھ مدت بعد مذہ اندھیرے محرم خاں خواجہ سرائے شاہجہانی  
 کی مسجد تشریف لائے ، میرے والد کے نوکر وضو کے لئے پانی  
 لانے کو دوڑے ، والد خود اٹھے اور آفتابہ لے کر ساتھ مدہ دھلا نے  
 آگے ۔ فرما نے لگے ” اے علی متقی میں عمر بھر کبھی اُس کا نام  
 زبان پر نہیں لایا ہوں ، اس کا شکر کس زبان سے ادا کروں “ ۔  
 والد کہتے تھے کہ اُس کے بعد سے میں نے بھی اُس کا نام



حالت تو یہ کہ مجھ کو غموں سے نہیں فراغ

دل سوزش درونی سے جلتا ہے جوں چراغ

سینہ تمام چاک ہے سارا جگر ہے داغ

ہے نام مجسموں میں مرا میر ہے دماغ

از بسکہ ہے دماغی نے پایا ہے اشتہار

اسی طرح سے شہر آشوب اور مستزاد (جو دلی کے حال پر

لکھی ہے) اور خاص کر جو نظام دنیا کے نام سے ہے ان کا لطف

اس کتاب کے پڑھنے کے بعد آتا ہے - آخری نظم (دنیا) کے پڑھنے

کے بعد یہ معلوم ہوتا ہے گویا اس کتاب کے آخری صفحے کے لفظ

لفظ کو نظم کر دیا ہے - غرض میر صاحب کے کلام کے سمجھنے اور

لطف حاصل کر نے میں بھی اس کتاب سے بہت کچھ

دھندلی ہوتی ہے —

۷ - ذکر میر میں جہاں اُس زمانے کی معاشرت اور حکومت

کے بہت سے واقعات ملتے ہیں وہاں ایک یہ بات بھی صاف نظر

آتی ہے کہ اُس زمانے میں ہندو مسلمان کی کوئی بحث ہی

نہ تھی - اُس سے بڑا برا کونسا زمانہ ہوگا جب دہ ملک میں

ہر طرف خود غرضی، خانہ جنگی، لڑت مار کی وبا پھیلی ہوئی تھی

اور زوال اور انحطاط کا انتہائی وقت آگیا تھا، ناہم ہندو مسلمانوں کے

تعلقات آپس میں ایسے تھے جیسے بھائیوں بھائیوں میں ہوتے ہیں -

وہ لڑتے بھی تھے، ملتے بھی تھے، مگر اس دوستی محبت اور

لڑائی بھڑائی میں مذہب و ملت کا کوئی امتیاز نہ تھا - یہ آفت

اس زمانے کی لائی ہوئی تھی جس میں بدبختی سے دونوں

مبتلا ہیں؛ اس کا انجام سب سمجھے ہوئے ہیں مگر اپنے وہم کے

ہاتھوں لاچار ہیں - خود میر صاحب کئی راجاؤں کے متوسل تھے،

اُن کی مروت اور انسانیت کا ذکر کس محبت اور عزت سے کرتے

ہیں - راجہ ناگدر مل کی شرافت اور وضع داری دیکھئے، جاتوں

کی چیرہ دستی اور مردم آزاری سے آزدہ ہو کر دلیرانہ قلعہ چھوڑ

باہر نکل کر جاتے ہیں تو اپنے ساتھ بیس ہزار گھروں کو جو انہیں

اور غالباً اسی حالت میں انہوں نے ایک مضمسن لکھا ہے -

زمانے کی شکایت میں فرماتے ہیں —

کام سے قلعہ کام آٹھایا مرے تئیں

دلی میں بیدلانہ پھرایا مرے تئیں

ہم چشموں کی نظر سے گرایا مرے تئیں

حاصل کہ پیس سرمہ بنایا مرے تئیں

میں مشمت خاک سبھ سے اسے اس قدر غبار

تلاش معاش میں جگہ جگہ مارے مارے پھرنے کے متعلق

کئی بند لکھے ہیں ، ایک یہ ہے —

جانا جہاں نہ تھا سبھ ، سو بار واں گیا

ضعف قوی سے دست بدیوار واں گیا

سکھتاج ہو کے ناں کا طلب گار واں گیا

چارہ نہ دیکھا مضطر و ناچار واں گیا

اس جان نا توں پہ گیا صبر اختیار

اگے چل کے کہتے ہیں —

حاجت مری رواں دل پر درد نے نہ کی

تاثير اشک سرخ و رخ زرد نے نہ کی

تدبیر ایک دم بھی دم سرد نے نہ کی

دل جوی میری حیف کسی فرد نے نہ کی

طاقت رہی نہ دل میں ، گیا جان سے قرار

اور بند تو دو آخر کے ہیں جو میر صاحب کی حالت اور مزاج

کا سچا نقشہ ہیں —

دل سر بسر خراب ہے تعمیر کیا کروں

آشفگیء حال کی تعمیر کیا کروں

خونا بہاے چشم کی تقریر کیا کروں

زردیء رنگ چہرہ کی تصویر کیا کروں

آہنا جو میں چن میں خزاں ہو گئی بہار

واقعد تھا جو اُن کے مایوس اور حزیں دل پر گزرا تھا —  
 اس مثنوی کے شروع میں اپنی پریشان حالی کا ذکر کیا  
 ہے کہ ہوش سبھالتے ہی اپنے بیگانے ہو گئے ، یاروں نے بے وفائی  
 کی - اور عزیز و اقربا نے بے مروتی - ناچار وطن چھوڑنا پڑا  
 اور یہ پہلا وقت تھا جو گھر سے قدم باہر نکالا —

چلا اکبر آباد سے جس گھری  
 درو بام پر چشم حسرت پڑی  
 کہ ترک وطن پہلے کیوں کر کروں  
 مگر ہر قدم دل کو پتھر کروں

اب دلی پہنچتے ہیں —  
 پس از قطع رہ لائے دلی میں بخت  
 بہت کھینچے یہاں میں نے آزار سخت  
 جگر جو زُردوں سے خوں ہو گھا  
 مجھے رکتے رکتے جنوں ہو گھا  
 اب اس کے بعد سے جنوں کی کیفیت بیان کی جو  
 عجب و غریب ہے —

میر صاحب کو دو بار کاماں جانا پڑا اور دونوں بار پریشان  
 حالی ان کے ہمارا ب تھی - پہلی بار ، جب دیکھا شہر کی حالت  
 رہنے کے قابل نہیں تھی تو راجہ ( ناگومل ) سے اجازت چاہی  
 کہ شہر چھوڑ کر کسی دوسری جگہ چلا جاتا ہوں ، یہاں رہنے  
 کی تاب نہیں - راجہ نے اپنی عنایت سے اجازت دی -  
 میر صاحب توکل علی اللہ لواحقین کے ساتھ چل کھڑے  
 ہوئے اور بہ ہزار پریشانی کاماں پہنچے - یہ دیکھ کر  
 آخری تاریخ تھی - عشرہ وہیں بسر کیا اور عاشورے کے روز  
 وہاں سے آگے چلے - دوسری بار جب راجہ جاتوں کے ہاتھوں  
 سے تلک آکر اپنے تمام متوسلین کے ساتھ قلعے سے نکل کر  
 کوچ کرتے ہوئے کاماں پہنچتے ہیں تو میر صاحب بھی بہ سبب  
 ملازمت اس قافلے کے ساتھ ہیں - یہ عالم بھی پریشانی کا تھا

اور محض میر صاحب کی خاطر سے اُن کے بھائی میر محمد روضی کو اپنے پاس سے گھوڑا دے کر نوکر رکھ لیا - راجہ جنگل کشور جو محمد شاہ بادشاہ کے عہد میں وکیل بنگالہ تھے اور بڑے امیر آدمی تھے ، شوق اور قدر دانی سے میر صاحب کو گھر سے اٹھا کر اپنے ہاں لے جاتے ہیں اور اپنے شعر اصلاح کے لئے پیش کرتے ہیں مگر میر صاحب اس کے کلام کو قابل اصلاح نہیں سمجھتے اور سب پر خط کھینچ دیتے ہیں - راجہ ناگر مل جو میر صاحب کا بڑا قدر دان تھا اس کی رفاقت محض اس وجہ سے چھوڑ دی کہ جو معاہدہ وہ اس کے ایمانے بادشاہی امرا سے کر کے آئے تھے اس پر اس نے عمل نہ کیا - بادشاہ بڑے اشتیاق سے بار بار بلاتے ہیں مگر یہ نہیں جاتے - غرض میر صاحب کو اپنی وضع کا بڑا پاس تھا اور ابتدائی تربیت اور فقر و فاقے نے وضع داری کے ساتھ نازک مزاجی بھی پیدا کر دی تھی —

۶ - اس کتاب میں بعض مقامات ایسے آتے ہیں کہ ان کے پڑھنے کے بعد اُن کی بعض نظموں کی اصل حقیقت معلوم ہوتی ہے اور لطف دو بالا ہو جاتا ہے - مثلاً جب اُن کے سو قیلے ماموں خان آرزو نے اپنے بھانجے ( میر صاحب کے بڑے بھائی ) کے اشتعال سے انہیں طرح طرح سے ستانا شروع کیا اور اُن کی خصومت اور دل آزاری اور بدسلوکی حد سے بڑھ گئی تو اس نے کسی اور بے نوالی کے عالم میں اُن کے قلب پر اس کا بڑا صدمہ ہوا اور بہت ہی دل شکستہ اور دل گرفتہ رہنے لگے - اس غم و غصے کی حالت میں ان پر ایک جنون کی سی حالت طاری ہو گئی اور انہیں چاند میں ایک عجیب صورت نظر آنے لگی ، اس وہم کے ساتھ وحشت و دیوانگی بڑھنے لگی اور حالت نازک ہو گئی - اس تمام کیفیت کو میر صاحب نے بڑی خوبی سے بیان کیا ہے - اس کے بعد آپ اُن کی مثنوی ” خواب و خیال “ پڑھئے تو اس واردات کی سچی تصویر اور اس خواب کی پوری تعبیر نظر آتی ہے اور صاف معلوم ہوتا ہے کہ یہ محض خواب و خیال نہیں بلکہ ایک

تو بے ہوئے تھیں۔ یہیں سے اُن میں غیرت ، استغنا ، قناعت اور بے نیازی کی شان پیدا ہونے لگی تھی۔ ابھی دس گیارہ ہی برس کی عمر تھی کہ دھری یتیمی دیکھنی پڑی ، ایک تو چچا جو باپ سے زیادہ ناز بردار تھا داغ مفارقت دے گیا ، دوسرے اُسی سال باپ کا سایہ سر سے اُٹھ گیا۔ پھر عزیز واقارب کی طوطاچشمی خصوصاً بھائی کی بے مروتی اور ماموں کی بدسلوکی اور دل آزاری ، اس پر بے سر و سامانی اور پریشانی ، ان سب پر مزید ملک و حکومت کی ناگفتہ بہ حالت ، جہاں آئے دن نئے نئے انقلابات اور دلخراش واقعات ، خانہ جنگیاں اور بربادیاں برپا رہتی تھیں۔ ان سب نے اُن کے دل پر ایسے چر کے دیئے کہ تن بدن کا ایک ایک تار بلبلا اُٹھا۔ اسی نے اُن کے کلام میں فصاحت کے ساتھ وہ سوز و گداز اور درد پیدا کر دیا جو اُن کے بعد آج تک کسی کو نصیب نہیں ہوا —

آزاد نے خان آرزو سے ناچاقی کی وجہ میر صاحب کی نازک مزاجی ہی قرار دی ہے اگرچہ اس کے تسلیم کر نے میں کسی قدر تاثر ہوتا ہے ، تاہم دوسرے واقعات ایسے موجود ہیں جن سے ظاہر ہوتا ہے کہ یہ نازک مزاج ضرور تھے۔ مثلاً سادات خاں ذوالفقار جنگ بخش کی ہاں ملازم ہیں ، ایک روز خان موصوف شب ماہ میں مہتابی پر بیٹھ تھے اور قوال کا لڑکا ان کے سامنے بیٹھا کچھہ گارھا تھا۔ اتنے میں میر صاحب پہنچے ، خان نے کہا میر صاحب اسے اپنے دیکھنے کے دوچار شعر بتا دیجئے تو یہ اپنے طور پر درست کر کے گالے گا۔ میر صاحب نے کسی قدر ترش ہو کر کہا کہ مجھ سے یہ نہیں ہو سکتا ، تو اس نے اپنے سر کی قسم دی اور خوشامد کی تو میر صاحب نے چار و ناچار چند شعر اُسے یاد کرا دیئے لیکن یہ بات انہیں ایسی ناگوار گذری کہ اس کے بعد سے خان صاحب کے ہاں جانا چھوڑ دیا اور خانہ نشین ہو گئے۔ خان موصوف نے بہت مذمت سماجت کی مگر انہوں نے ایک نہ سنی۔ مگر اس شخص کی مروت کو دیکھئے کہ اُس نے اُس کا کچھہ خیال نہ کیا

مواب سالارجنگ کے ہاں گئے جو اُن کے حال پر پہلے ہی سے مہربان تھے ، انہوں نے فوراً بندگانِ عالی کی خدمت میں اطلاع کی - چار پانچ روز بعد بڈگانِ عالی مرغوں کی لڑائی کے لئے قشدریف لائے میر صاحب بھی وہاں تھے - مختص فراسٹ سے سمجھ گئے کہ میر صاحب ہیں ، نہایت لطف و عنایت سے بغل گیر ہوئے اور اپنے ساتھ نشست کے مقام پر لے گئے - اپنے شعر میر صاحب کو مخاطب کر کے سنائے اور پھر میر صاحب سے کلامِ سننے کی فرمائش کی - مگر میر صاحب نے اپنی غزل کے صرف دو چار ہی شعر سنائے - اس سے ظاہر ہے کہ میر صاحب فقیروں کی طرح لکھنؤ نہیں گئے جیسا کہ آزاد نے بیان کیا ہے بلکہ عزت سے بلائے گئے اور آخر دم تک اسی عزت سے رہے —

۵ - میر صاحب کی بد دماغی اور نازک مزاجی کو بھی بڑے مبالغے سے بیان کیا گیا ہے ، لیکن اس میں شک نہیں کہ وہ نازک مزاج ضرور تھے . اس کا راز اُن کی ابتدائی تربیت اور پرورش اور بعد کے حالات میں ہے - میر صاحب کے والد بڑے پائے کے درویش تھے . لوگ اُن کے قدم لیتے اور ہاتھ چومتے تھے ، بڑے بڑے لوگ ان کے سامنے کی تمنا کرتے تھے - ایسے حالات میں درویش دماغ دار نہ ہو تو ممکن ہے ، لیکن صاحبزادے کے دماغ کا کیا پوچھنا وہ تو آسمان ہی پر ہوتا ہے - سید امان اللہ جو اُن کے والد کے مرید خاص تھے ، میر صاحب انہیں چچا کہتے تھے - سید صاحب نے انہیں بڑے چاچا چوچلے سے پالا - یہ شب و روز انہیں کے پاس رہتے ، انہیں کے ساتھ کھاتے ، انہیں کے ساتھ سوتے ، جب کبھی کسی درویش سے ملنے جاتے تو میر صاحب کو ساتھ لیتے جاتے اور یہ اُن کی ملاقاتوں اور صحبتوں میں حاضر رہتے - اُن کے والد کی خدمت میں بھی اکثر درویش اور صرفی حاضر ہوتے ، یہ چپکے چپکے سب کچھ دیکھتے اور سنتے رہتے تھے - انہوں نے اس کتاب میں جو اپنے والد کی تلقین اور دوسرے درویشوں کی باتیں اور اقوال لکھے ہیں وہ سب درویشی میں

ہوی اور اُن سے فارسی پڑھنی شروع کی، اتفاق سے جب وہ اپنے وطن  
 پرتنے چلے گئے تو میر سعادت علی سے جو امر وہ کے بادشاہ کے تھے،  
 ملاقات ہوئی، انہوں نے میر صاحب کو ریختے میں شعر موزوں کرنے  
 کی ترغیب دی اور اس وقت سے اُن کی شعر گوئی کی بنیاد پڑی۔  
 میر صاحب نے بھی ایسی جان توڑ کے محنت کی اور وہ مشق  
 بہم پہنچائی کہ تھوڑے ہی عرصے میں اُن کی شہرت سارے شہر میں  
 پھیل گئی۔ حقیقت یہ ہے کہ وہ کسی کے شاگرد نہ تھے بلکہ  
 شاعر پیدا ہوئے تھے۔

۴۔ میر صاحب کے لکھنؤ پہنچنے کا حال بھی عجیب تھانگ سے  
 بیان کیا گیا ہے اور آزاد نے نمک مرچ لگا کر اُسے ایک افسانہ بنا  
 دیا ہے۔ اس میں شک نہیں کہ آزاد کے سحر نگار قلم نے اس  
 وقت اور موقع کی اور میر صاحب کی قطع وضع اور اُن کی  
 بے کسی اور استغنا کی ایسی سچی تصویر کھینچی ہے کہ ڈراما کا  
 لطف آجانا ہے اور آنکھوں کے سامنے عذرت کا نقشہ پھر جاتا ہے۔  
 لیکن لکھنؤ پہنچ کر سارے میں اترنا، مشاعرے میں جانا، اُن کی  
 پرانی وضع پر اہل مشاعرہ کا ہنسنا اور شمع سامنے آنے پر غزل  
 میں حسب حال فی البدیہ اشعار کا پڑھنا، حقیقت سے بعید ہے۔  
 یہ صحیح ہے کہ دلی اُجر گئی تھی، قدردان اُتھے گئے تھے، اہل  
 کمال کس میسر کی حالت میں تھے اور اُن کا تھکا نا صرف ایک  
 ہی دہ گیا تھا یعنی لکھنؤ کا نوابی دربار جو اُس وقت بہار پر  
 تھا۔ زمانے کے ہاتھوں ننگ آکر ہر با کمال قدردانی کا بھوکا اپنے  
 عزیز وطن سے منہ موڑ کر وہیں جا پہنچا تھا۔ میر صاحب  
 اگرچہ دلی میں تنگ حال اور شکستہ دل تھے مگر بڑے  
 غیور تھے۔ وہ بعض اور لوگوں کی طرح دوسروں پر بار ہونا یا  
 احتیاج لے کر پہنچنا اپنی وضع کے خلاف سمجھتے تھے۔  
 جس طرح شجاع الدولہ نے ازراہ قدردانی مرزا سودا کو  
 دلی سے بلا بھیجا تھا اسی طرح آصف الدولہ نے نواب سالار جنگ  
 کے ذریعہ زاد راہ بھیج کر میر صاحب کو لکھنؤ بلا یا۔ لکھنؤ پہنچ

اب قابل غور یہ ہے کہ میر صاحب کے ان دو بیانات میں اس قدر تفاوت اور تضاد کھوں ہے حالانکہ نکات الشعرا بھی دلی ہی میں لکھا گیا اور ذکر میر بھی وہیں شروع کی اور سوائے آخر کے کچھ اور اق کے ( جس کی صراحت آگے چل کر کی جائے گی ) ساری کتاب وہیں لکھی۔ بات یہ معلوم ہوتی ہے کہ تذکرہ میر صاحب کے خیال میں ایک ایسی چیز تھی جو مقبول ہونے والی تھی اور چونکہ اس قسم کا یہ پہلا تذکرہ تھا ( جیسا کہ میر صاحب نے خود تحریر فرمایا ہے ) اس لئے یقین تھا کہ لوگ اسے شوق سے پڑھیں گے اور ہر کس و ناکس کے ہاتھ میں جائے گا، انہوں نے اس ناگوار اور بدنما ذاتی اور خانگی قضیے کو چھوڑنا مصلحت نہ سمجھا اور تقاضائے غیرت نے یہی مناسب خیال کیا کہ اس پر پردہ ڈال دیا جائے، لیکن جب وہ آپ بیٹی لکھنے بیٹھے تو رہا نہ گیا، ساری رام کہانی کہہ سنائی۔ اور سچ بھی ہے وہ آپ بیٹی ہی کیا جس میں بڑی بھلی جو کچھ بھی گزری ہو صاف صاف نہ لکھ دی جائے، اب وہ واردات قلب ہو یا حالات و واقعات، اپنے ہوں یا دوسرے کے، جو کچھ آنکھوں نے دیکھا یا دل پر گزرا سب ہی لکھنا پڑتا ہے۔ اور یہ خیال بھی نہ تھا کہ یہ کتاب کبھی دوسرے ہاتھوں میں جائے گی یا مقبول ہوگی اور حقیقت بھی یہی ہے، آج تک یہ کتاب گمنامی میں رہی، یہ محض اتفاق ہے کہ آج اس کی اشاعت کا موقع نکل آیا ورنہ جہاں اور بہت سے جواہر پارے خاک میں مل گئے یہ بھی کیڑے مکوڑوں یا کسی عطار کی پڑیوں کی نذر ہو جاتی۔

اس کتاب سے یہ بھی معلوم ہوا کہ یہ جو مشہور چلا آتا ہے، خان آرزو میر صاحب کے اُستاد تھے صحیح نہیں ہے۔ ہاں وہ اتنی بات کے قصور وار ضرور ہیں کہ دوبارہ جب دلی آئے تو ماموں ہی کے ہاں آئے تھیرے، چنانچہ فرماتے ہیں ”یعلیٰ چندے پیش او ماندم و کتابے چند از یاران شہر خواندم“ اس کے بعد انہوں نے اپنی تعلیم کا خیال لکھا کہ کھونکر اتفاق سے راستے میں میر جعفر سے ملتے ہوئے



اور ان کے چھوٹے بھائی دوسری بیوی سے تھے - اس سے ظاہر ہے کہ میر علی متقی کی پہلی بیوی خان آرزو کی بہن تھیں - بہر حال اس میں شک نہیں کہ خان آرزو میر صاحب کے سوتیلی ماموں ہوتے ہوں - تمام تذکروں میں یہ لکھا ہے کہ انہوں نے باپ کے مرنے کے بعد خان آرزو ہی کی آغوش شفقت میں پرورش پائی اور انہیں کے فیض تربیت سے علمی استعداد اور شاعری کا ذوق حاصل کیا - جب میر صاحب کا تذکرہ نکات الشعر \* چھپ کر شائع ہوا تو اس بیان پر تصدیق کی مہر لگ گئی - اس کتاب میں میر صاحب نے خان آرزو کا بڑے ادب سے ذکر کیا ہے اور اُن کے کمال اور سخن فہمی کی بے حد تعریف کی ہے اور مرزا معز (فطرت) موسوی خاں کے حال میں انہیں ”اُستاد و پیر و مرشد بندہ“ لکھا ہے - ان شواہد کو دیکھتے ہوئے آزاد کا یہ قول نہایت ناگوار گزرتا ہے کہ ”خان صاحب حنفی مذہب تھے میر صاحب شیعہ“ اس پر نازک مزاجی غضب! غرض کسی مسئلے پر بگڑ کر الگ ہو گئے + .. قیاس یہی ہوا کہ یہ بھی آزاد کا ایک چٹکلا ہے جو حسب عادت لطف داستان اور رنگینیء بیان کی خاطر لکھ گئے ہیں - لیکن جب یہ کتاب (ذکر میر) ہماری نظر سے گزری تو معلوم ہوا کہ آزاد بڑی پتے کی بات لکھ گئے ہیں - میر صاحب خان آرزو کے دل آزار برتاؤ اور بے مروتی کے نہایت شاکی ہیں - ایک تو لڑکپن اور ناتجربہ کاری، دوسرے یتیمی کا تازہ تازہ داغ، پھر غریب الوطنی اور بے روزگاری، اُس پر بے مروت بھائی اور سنگ دل ماموں کا یہ سلوک، میر صاحب کی زندگی تلخ ہو گئی - غیور تو وہ بچپن ہی سے تھے، جیسا کہ خود اُن کے والد† نے اس کا اعتراف کیا ہے، اُن کے دل پر اس کا ایسا اثر ہوا کہ نوبت جنون تک پہنچ گئی —

---

\* یہ تذکرہ انجمن ترقی اردو کی طرف سے شائع ہو چکا ہے

† آب حیات، تذکرہ میر

اور وہ فوراً پہچان گئے۔ اُن کے والد کا ایک پیر بھائی ایک مدت کے بعد اُن سے ملنے آقا ہے، وہ پوچھتے ہیں کہ کیسا آنا ہوا تو وہ کہتا ہے کہ پیر میرے خواب میں آئے اور فرمانے لگے ”... اما یکبار برخوردارن تو باعلی متقی ضرور“۔ غرض ان کے والد کا نام کتاب میں بارہا آیا ہے، میر صاحب کی زبان سے ہو یا کسی دوسرے کی زبان سے، لیکن ہر جگہ علی متقی ہی لکھا ہے۔ اس سے وثوق ہوتا ہے کہ اصلی نام یہی تھا —

۲۔ بعض لوگوں نے اُن کی سیادت میں بھی شبہ کیا ہے جس کا ذکر آب حیات میں مذکور ہے۔ آزاد نے یہ قصہ تذکرہ شورش (غلام حسین) سے نقل کیا ہے جس نے سب سے پہلے یہ افترا باندھا ہے۔ لیکن میر صاحب نے اس کتاب میں ہر مقام پر اپنے والد کے نام کے ساتھ ”میر“ کا لفظ لکھا ہے اور اپنے والد اور دوسروں کی زبانی اپنا نام بھی میر محمد تقی لکھتے ہیں۔ یہ محض غلط ہے کہ جب انہوں نے میر قتلص کیا تو اُن کے والد نے منع کیا کہ ایسا نہ کر، ایک دن خواہ مخواہ سید ہو جاؤ گے۔ والد کی وفات کے وقت اُن کی عمر دس گیارہ سال سے زیادہ نہ تھی، اس وقت نہ شعر کہتے تھے اور نہ شعر گوئی کا خیال تھا۔ شعر کا ذوق دلی میں آکر پیدا ہوا۔ یہیں انہوں نے تحصیل علم کی، یہیں شعر کہنا سیکھا اور یہیں اُن کے کلام کو شہرت و قبولیت حاصل ہوئی اور آخر دم تک دلی ہی کو یاد کرتے رہے —

۳۔ یہ ممکن نہیں کہ میر صاحب کا ذکر ہو اور خان آرزو (سراج الدین علی خاں) کا نام نہ آئے۔ خان آرزو فارسی کے بڑے اُستاد اور محقق اور شاعر تھے، کبھی کبھی ریختے میں بھی کچھ کہہ لیتے تھے۔ آزاد نے لکھا ہے کہ میر صاحب پہلی بھوی سے تھے اور جب وہ مرگئیں تو اُن کے والد نے خان آرزو کی ہمیشہ سے شادی کی۔ لیکن میر صاحب کے بھان سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ اُن کے بڑے بھائی خان آرزو کے حقیقی بھانچے تھے اور میر صاحب

طور قدیم آنها بود می جنگیدند ، اغلب کہ غالب می گردیدند ۔ ” -  
 ہم اس جگہ تاریخی حالات و واقعات پر کچھ لکھنا نہیں  
 چاہتے ، جن لوگوں کو مغلیہ سلطنت کے آخری ایام کی تاریخ کا  
 شوق ہے اُن کے لئے یہ حصہ دلچسپی سے خالی نہ ہوگا ۔ یہاں ہم  
 صرف یہ دیکھنا چاہتے ہیں کہ اس کتاب سے ہمیں میر صاحب  
 کی زندگی کے متعلق کیا کیا نئی باتیں معلوم ہوتی ہیں اور  
 کون کون سی غلط فہمیاں رفع ہوتی ہیں —

۱ - آب حیات میں نیز گلزار ابراہیمی میں میر صاحب کے  
 والد کا نام میر عبداللہ لکھا ہے ۔ میر صاحب اس کتاب میں  
 ” جگہ میر علی متقی لکھتے ہیں اور کہیں ایک مقام پر بھی  
 میر عبداللہ نہیں آیا ۔ والد کی عادات و خصائل ، اشغال و  
 افکار ، اخلاق و اطوار کو بڑی خوبی سے لکھا ہے اور سب کچھ  
 بے کم و کاست بیان کر دیا ہے ۔ چنانچہ ان کا ذکر کرتے کرتے لکھتے  
 ہیں ” جوان صالحے عاشق پیشہ بود ، دل گرسی داشت “  
 بخطاب علی متقی امتیاز یافت “ ۔ اس جملے میں خطاب کے  
 لفظ سے کچھ شبہ پیدا ہوتا ہے کہ شاید اصلی نام کچھ اور ہو ۔  
 ساری کتاب میں کہیں اس کا اشارہ تک نہیں کہ سوائے اس کے  
 اُن کا کوئی اور نام بھی تھا ، جہاں کہیں انہوں نے والد کا ذکر کیا ہے تو  
 علی متقی یا درویش کے نام سے کیا ہے ۔ سید اسان اللہ میر صاحب کے  
 والد کے مرید خاص تھے ۔ اور گھر بار چھوڑ کر مرشد ہی کے قدموں میں  
 آ پڑے تھے ۔ میر صاحب کے بچپن کا زمانہ انہیں کے پاس گزرا ،  
 وہ انہیں ہر جگہ عم بزرگوار لکھتے ہیں ۔ وہ ایک درویش سے  
 ملنے جاتے ہیں ، میر صاحب بھی ان کے ساتھ ہیں ۔ درویش  
 پوچھتا ہے کہ یہ کس کا لڑکا ہے ۔ سید اسان اللہ جواب دیتے ہیں  
 ” فرزند علی متقی “ ۔ اس طرح باپ کے مرنے کے بعد جب  
 پہلی بار دلی گئے اور خواجہ محمد باسط نے انہیں نواب  
 مصفا الدولہ امیرالامرا کے ہاں پیش کیا اور امیرالامرا نے  
 دریافت کیا کہ یہ کس کا لڑکا ہے تو وہاں بھی یہی نام بتایا

تھی مگر ہر طرف سے آفات کا نشانہ تھی۔ اس کی حالت اُس عورت کی سی تھی جو بیوہ تو نہیں پر بیواؤں سے کہیں دکھائی دے۔  
 ہے۔ الوالعزم تیمور اور بابر کی اولاد اُن کے مشہور آفاق تخت پر بے جان تصویر کی طرح دھری تھی؛ اقبال جواب دے چکا تھا ' ادبار و انحطاط کے سامان ہو چکے تھے اور سیاہ رو زوال گردو پیش منقہ لا رہا تھا؛ بادشاہ سلامت دست نگر اور امیر امراض متحل اور پردیشان تھے۔ سب سے اول نادر شاہ کا حملہ ہوا حملہ کیا تھا خدا کا قہر تھا۔ نادر کی بے پناہ تلوار اور اُس کے سپاہیوں کی ہوس ناک غارت گری نے دلی کو نوچ کھسوت کے ویران و برباد کر دیا تھا۔ ابھی یہ کچھ سنبھلنے ہی پائی تھی کہ چند سال بعد احمد شاہ درانی کی چڑھائی ہوئی؛ پھر مرہٹوں، جاٹوں، رھیلوں نے وہ اودھم مچای کہ رھی سہی بات بھی جاتی رھی۔ غرض ہر طرف خود غرضی، خانہ جنگی، طوائف الملوکی اور ابتدائی کا منظر نظر آتا تھا۔ یہ حالات میر صاحب نے اپنی آنکھوں دیکھے اور دیکھے ہی نہیں، اُن کے چر کے سہے اور ان انقلابات کی بدولت نا کام شاعر کی قسمت کی طرح ٹھوکریں کھاتے پھرے۔ یہ دلی کے اقبال کی شہم تھی جس کی سحراب تک طلوع نہیں ہوئی، \*—  
 میر صاحب نے ان تباہیوں اور بربادیوں اور آپس کی خانہ جنگیوں اور خود غرضیوں کے منظر اپنی آنکھوں دیکھے، ان میں شریک رہے، ان کے زخم کھائے اور پھر انہیں اپنی اس آپ بیتی میں ایسے پر درد الفاظ میں بیان کیا ہے کہ آنکھوں کے سامنے اپنے اعمال کا نقشہ پھر جاتا ہے۔ میر صاحب نے ان تمام واقعات اور حالات کو بڑی صحت اور خوبی سے لکھا ہے اور اُس زمانے کی تاریخ کے لئے یہ کتاب بھی ایک حیثیت رکھتی ہے۔ بعض مقامات پر وہ مورخ کی حیثیت سے رائے بھی دیتے ہیں۔ مثلاً پانی پت کی آخری جنگ میں مرہٹوں کے طریقہ جنگ کے متعلق فرماتے ہیں "حقیقت ہر دو لشکر آئے اگر دکھنیاں بجنگ گریز کہ

## (ب)

ذکر میر ایسا ہی انمول موتی ہے —

اردو میں شعرا کے تذکروں کی کچھہ کسی نہیں، اور کونسا تذکرہ ہے جس نے میر صاحب کا ذکر نہ کیا ہو اور ان کی تعریف کے پل نہ باندھے ہوں مگر حالات کے نام سے وہی چند باتیں ہیں جن سے نہ دل سیر ہوتا ہے اور نہ تحقیق کی پیاس بجھتی ہے۔ بعض ان میں سے میر صاحب کے ہم عصر اور جان پہچان والے بھی ہیں اور بعض ان کے معتقد بھی۔ لیکن وہ کلام کی تعریف کو حالات کی تحقیق پر زیادہ ترجیح دیتے ہیں۔ ان کے خیال سے یہ ہے بھی صحیح؛ آدمی فانی ہے کلام باقی ہے۔ مگر کلام کو آدمی سے جو تعلق ہے وہ کیونکر جدا ہو سکتا ہے یہی وجہ ہے کہ میر صاحب نے متعلق بہت سی سنی سنائی، غلط سلط روایتیں چلی آتی ہیں جن کے پرکھنے کی کوئی کسوٹی نہ تھی۔ اب ذکر میر کی بدولت بہت سی باتیں جو اندھیرے میں تھیں اُجالے میں آگئیں —

جیسا کہ اُس زمانے میں رواج تھا، میر صاحب نے یہ کتاب فارسی میں لکھی ہے۔ ان کا تذکرہ نکات الشعرا بھی فارسی ہی میں ہے، لیکن ذکر میر کی زبان زیادہ رنگین، شیریں اور فصیح ہے، کہیں کہیں مستجع اور مقفی ہوگئی ہے مگر سادگی اور بے ساختہ پن اس کا اصلی حسن ہے جو شروع سے آخر تک جلوہ نما ہے۔ جگہ جگہ اپنے والد اور دوسرے بزرگوں کے قول یا ان کی پند و موعظہ یا گفتگو جو سراسر حقانیت اور اخلاق سے مملو ہے ایسی پاکیزہ زبان میں اور ایسے موثر طریقے سے بیان کی ہے کہ کتاب میں خاص لطف پیدا ہوگیا ہے —

میر صاحب کو (جیسا کہ کتاب کے پڑھنے سے معلوم ہوگا) لڑکپن ہی میں یتیمی کا داغ سہنا پڑا اور ظالم پیت انہیں وطن سے دلی کھینچ لایا۔ یہ وہ زمانہ تھا جب کہ سلطنت مغلیہ کے اقبال کا آفتاب گہنا رہا تھا۔ اور عقل و ہمت اور اخلاق و استقلال اہل ملک سے رخصت ہو چکے تھے —

”دہلی اگرچہ ہندوستان کی جائز اور سلطنت مغلیہ کی راجدھانی

## مقدمہ

میر تقی میر اردو کے ان چند مسلم اساتذہ میں سے تھے جن پر اردو ادب کو ہمیشہ ناز رہے گا۔ اہل ذوق میر صاحب کے کلام کو سر اور آنکھوں سے لگاتے تھے اور پڑہ پڑہ کر سر دھنتے تھے۔ جب تک یہ زبان دنیا میں قائم ہے یہ ذوق کبھی کم نہ ہوگا۔ میر صاحب خود بھی اسے سمجھتے تھے، کیا کہہ گئے تھے —

جانے کا نہیں شور سخن کا مرے ہرگز

نا حشر جہاں میں مرا دیواں رہے گا

یہ محض شاعرانہ تعمیل نہیں، حقیقت حال ہے جس سے کسی

کو انکار نہیں ہو سکتا —

اردو ادب کے شائقین میں کون ایسا ہوگا جو اس باکمال شاعر کے حالات زندگی کا مشائق نہ ہوگا، جس نے اردو شاعری کو (غزل کی حیثیت سے) انتہائے کمال تک پہنچا دیا تھا اور جس کے بعد اسے پھر یہ رتبہ کبھی نصیب نہ ہوا۔ پھر حالات خود اس کے اپنے لکھے ہوئے۔ آپ بدلتی تھیں جو مزہ ہے وہ جگ بدلتی (تاریخ) میں کہاں۔ سورخ ہزار بے لاگ ہو اور تحقیق و تلاش میں سر مارے، آپ بدلتی کے لکھنے والے کو نہیں پہنچ سکتا۔ بعض اوقات اس کے ایک بے ساختہ جملے سے وہ اسرار حل ہو جاتے ہیں جو مدتوں تاریکوں کی ورق گردانی کے بعد بھی میسر نہیں ہوتے۔ اگر ہر شخص جس نے دنیا دیکھی بھالی ہے اور کچھہ کیا بھی ہے اپنی بدلتی آپ لکھ جاپا کرے تو ادب کے خزانے میں یہ جواہرات انمول ہوں۔

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۹۷	شجاع الدولہ انگریزوں کی مدد سے روہیلوں پر حملہ کرتا ہے اور فتح پاتا ہے	۱۳۳
۹۸	میر صاحب کی خانہ نشینی	۱۳۵
۹۹	وفات شجاع الدولہ	۱۳۵
۱۰۰	وفات مختار الدولہ اور حسن رضا خاں کی نیابت	۱۳۶
۱۰۱	بادشاہ کی طلبی پر نجف خاں کا آنا اور عبد الاحد خاں کا گرفتار کرنا اور اُس کا مرض سل میں مبتلا ہونا	۱۳۶
۱۰۲	آصف الدولہ کا میر صاحب کو طلب کرنا	۱۳۸
۱۰۳	نواب آصف الدولہ سے ملاقات	۱۳۹
۱۰۴	دہلی میں نجف خاں کا انتقال اور مرزا شفیع کی وزارت	۱۴۰
۱۰۵	گورنر کا لکھنؤ آنا، اُس کا استقبال اور مہمانداری	۱۴۳
۱۰۶	بادشاہ کو فرنگیوں سے ملانے کے لئے اکبر آباد لانا	۱۴۵
۱۰۷	شہزادہ جواد بخت کا نواب وزیر اور فرنگیوں کے پاس آنا	۱۴۶
۱۰۸	گورنر کا واپس کلکتہ جانا اور شاہزادے کو واپس بھیج دینا	۱۴۶
۱۰۹	میر صاحب کا نواب وزیر کے ساتھ شکار میں جانا اور شکار نامہ موزوں کرنا	۱۴۷
۱۱۰	مرہٹوں کا تسلط	۱۴۸
۱۱۱	غلام قادر کا جور و ستم اور بادشاہ کی آنکھیں نکال لینا	۱۵۰
۱۱۲	عبودت و خاتمہ	۱۵۱



نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۸۱	دکنیوں اور جواہر سنگھ کی لشکر آرائی - شاہ درانی کی آمد کی خبر سنکر دشمنوں کا صلح کر کے بھاگ جانا	۱۱۵
۸۲	شاہ درانی کا سنبلیجے اس طرف تک آنا اور سکھوں کے ہاتھوں سے تنگ آکر واپس جانا	۱۱۶
۸۳	جواہر سنگھ، راجہ مادھوراؤ میں تنازع اور جنگ	۱۱۶
۸۴	راجہ مادھوراؤ کا بیمار ہو کر مرجانا اور لڑائی کا خاتمہ	۱۱۷
۸۵	جواہر سنگھ کا قتل، اُس کے بیٹے کی جانشینی اور مارا جانا، کھیری سنگھ کا جانشین ہونا	۱۱۸
۸۶	ابتدائی اور خانہ جنگی میر صاحب کا راجہ کی جانب سے بطور ایلیچی بادشاہ کے لشکر میں جانا اور عہد و پیمان کرنا۔	۱۲۱
۸۷	راجہ سے شکر رنجی سندھیا کی قوت اور بادشاہ کی ذلت	۱۲۱
۸۸	میر صاحب کا لشکر شاہی کے ہر سرکردے پاس جانا اور مایوس ہونا	۱۲۲
۸۹	بادشاہ کو بھڑکا کر دکنیوں سے لڑنا اور ناکام رہنا	۱۲۲
۹۰	شہر کا سلامت رہنا	۱۲۳
۹۱	مغلوں کا شہر بدر ہونا اور دکنیوں پاس چلے جانا	۱۲۵
۹۲	بادشاہ حسام الدین خان کا مغلوں کے حوالے کر دینا	۱۲۷
۹۳	نصف خان کا بادشاہ کی راے سے جاتوں پر حملہ کرنا اور کامیاب ہونا	۱۲۸
۹۴	بادشاہ ملک کا تیسرا حصہ دینے پر مجبور ہوا	۱۳۱
۹۵	عبدالاحد خان سکھوں سے مل کر راجہ یقیالہ پر حملہ کرتا ہے اور پھر صلح کر لیتا ہے	۱۳۲
۹۶	نواب شجاع الدولہ قندھار فرنگیوں کے پاس جاتا ہے اور وہ از روے مروت کٹر و الہ آباد واپس دے دیتے ہیں	۱۳۳



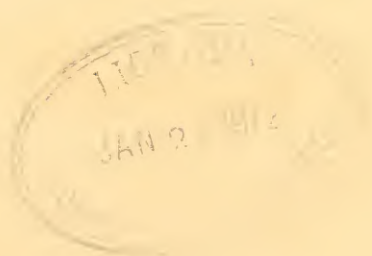
صفحہ	مضمون	نمبر شمار
	راجہ جگن کشور سے شکایت روزگار اور راجہ کا	۶۴
۷۸	میر صاحب کو تسلی دینا اور کچھ مدت کی	
۸۰	پیشانی کے بعد قدر دانی	۶۵
۸۱	چند سانحات کا اجمالی ذکر	۶۶
	فوج دکن کی چڑھائی دلی پر	۶۷
	دھوکے سے بادشاہ عالمگیر ثانی اور انتظام الدولہ	
۸۱	خان خاندان کا قتل	۶۸
۸۳	درانیوں کا دکنیوں کو شکست دینا	۶۹
۸۵	درانیوں کے ہاتھوں شہر کی تباہی	۷۰
۸۸	درانیوں سے دکنیوں کی جھڑپ	۷۱
۸۹	بھاو سردار دکن کا فوج لے کر آنا	۷۲
	میر صاحب کا راجہ کے ساتھ کاماں جانا اور	
۹۱	پیشانی و حال	۷۳
	درانیوں اور دکنیوں کی مشہور خونریز جنگ	
۹۳	پانی پت میں	۷۴
	راجہ کی وساطت سے شجاع الدولہ کی صفائی	
۹۸	وزیر درانی سے	۷۵
	درانیوں کے حملے سے دلی کی خرابی اور غارت	
۹۹	گزی کی پر درد داستان	۷۶
۱۰۳	میر صاحب کا آگرے جانا	۷۷
	قاسم علی خان ناظم بنگالہ سے شجاع الدولہ	
۱۰۴	کی بد عہدی	۷۸
	جنواہر سنگھ کی دست درازی اور نجیب الدولہ	
۱۰۶	کی غوغالی	۷۹
۱۱۰	حقیقت حال لشکر بادشاہ و وزیر	۸۰
	دکنیوں کی شکست پر شکست اور ملہار راو کا	
۱۱۴	شکستہ دل ہو کر وفات پانا	

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
	امیر الاسرا کے انتقال کے بعد میر صاحب کا دوبارہ	۴۳
۶۳	دہلی جانا اور اُن کے ماموں سراج الدین علی خاں	
	آرزو کی بد سلوکی	
۶۴	میر صاحب کی حالت مجنونانہ	۴۴
۶۵	اطبا کے معالجے سے میر صاحب کا صحت پانا	۴۵
۶۶	میر جعفر سے تعلیم حاصل کرنا	۴۶
۶۷	ریختے میں سید سعادت علی کی شاگردی	۴۷
۶۷	رعایت خاں کا توسل	۴۸
۶۸	شاہ درانی کا دلی پر حملہ کرنا اور شکست کھانا	۴۹
	محمد شاہ کا انتقال اور احمد شاہ کا تخت	۵۰
۶۸	نشین ہونا	
۶۹	صفر جنگ کی وزارت	۵۱
	سادات خاں ذوالفقار جنگ اور بخت سنگد	۵۲
۷۰	کی نزاع	
۷۰	میر صاحب کی نازک سزا	۵۳
۷۱	نواب بہادر کی ملازمت	۵۴
۷۱	جنگ وزیر با افغانان	۵۵
۷۱	فیروز جنگ کی وفات اور میر صاحب کا مطول پڑھنا	۵۶
	نواب بہادر کا قتل، میر صاحب کی بیکاری اور	۵۷
۷۲	مہا نراین دیوان وزیر کی ملازمت	
	وزیر کی بغاوت اور بادشاہ اور وزیر میں جنگ	۵۸
۷۲	اور وزیر کی شکست	
	ماموں کی ہمسائیگی چھوڑ کر امیر خاں کی حویلی	۵۹
۷۳	میں سکونت اختیار کی	
۷۵	راجہ جنگل کشور کی قدر دانی اور شاگردی	۶۰
۷۵	راجہ ناگورمل کا عہدہ نیابت وزارت پر سر افراز ہونا	۶۱
۷۶	شاہ درانی کا دوسرا حملہ	۶۲
	راجہ ناگورمل کا مصلحت سے فوج دکن کو شہر	۶۳
۷۷	سے نکال دینا	

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۱۹	میر صاحب بعمر ہفت سالگی اور نوجوان کی رفاقت و محبت	۲۰
۲۰	نوجوان کامل کی نظر معرفت اثر کا اثر ایک لڑکے پر	۲۰
۲۱	لڑکے کی بیعتابی و سراسیمگی	۲۲
۲۲	میر صاحب کے چچا کی ایک درویش سے عقیدت	۲۴
۲۳	میر صاحب چچا کے ساتھ اُن بزرگ کے ہاں جاتے ہیں	۲۵
۲۴	درویش کی پیشین گوئی میر صاحب کے حق میں	۲۵
۲۵	پند و مو عظمت درویشی	۲۶
۲۶	صوبہ دار شہر کا ملاقات کو آنا اور اُس کو نصیحت	۳۲
۲۷	ایک گوئیے لڑکے کا آنا اور درویش کو زہر دینا	۳۳
۲۸	بایزید درویش کی ملاقات	۳۵
۲۹	بایزید کے کلمات پند	۳۶
۳۰	دوسری ملاقات	۳۸
۳۱	تیسری ملاقات اور درویش کی وفات	۴۳
۳۲	میر تقی کے کلمات معرفت	۴۷
۳۳	حفظ قرآن عم بزرگوار	۴۹
۳۴	نقل عجیب و پیشین گوئی وفات میر تقی	۴۹
۳۵	مسئلہ رویت میں گفتگو	۵۱
۳۶	بیماری و وفات عم بزرگوار	۵۱
۳۷	میر تقی نے اپنا لقب عزیز مردہ رکھا۔ میر صاحب	۵۴
۳۸	کا رنج والہ	۵۴
۳۹	احمد بیگ جوان کا آنا اور ارادہ حج کو ترک کر کے	۵۵
۴۰	مرید ہونا اور کسب ریاضت کے بعد حج کو جانا	۵۷
۴۱	وفات میر محمد تقی	۶۰
۴۲	بے سروتی برادر	۶۱
۴۳	حقیقت من دل ریش ' بعد واقعہ درویش	۶۲
۴۴	میر صاحب کا دھلی جانا اور امیر الاسرا کا	۶۲
۴۵	روزینہ مقدر کرنا	۶۲

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
الف - ر	مقدمہ	
۱	حمد	۱
۲	نعت	۲
۳	سیدب تالیف ذکر میسر	۳
۳	بزرگان میسر کا ورود ہند اور قیام دکن و اکبر آباد	۴
۴	میسر صاحب کے باپ کا ذکر	۵
۵	باپ کی اپنے پیر سے گفتگو دربارہ یزید	۶
۶	باپ کی تلمیقین عشق	۷
۷	باپ کی سیرت اور ان کے نصائح	۸
۹	لاہور کا جانا اور ایک ریہا کار درویش کی ملاقات	۹
۱۰	شاہجہاں آباد دہلی میں آنا	۱۰
۱۲	باپ کی نظر حقیقت اثر کا ایک نوجوان پر اثر خاص	۱۱
۱۳	شادی کی مذمت	۱۲
۱۴	نوجوان کی وارفتگی اور بیوی سے بیزاری	۱۳
۱۴	میسر علی متقی کی تلاش میں نوجوان کی سرگردانی	۱۴
۱۶	نوجوان کا آگرہ پہنچ کر باریاب ہونا	۱۵
۱۷	دنیا فانی اور جسم ناپائیدار ہے اس پر ارشاد مرشد	۱۶
۱۸	فقر اور غنا کا فرق و امتیاز	۱۷
	نوجوان کی تکمیل ریاضت و شہرت عروس نو	۱۸
۱۹	کی حق میں وفات	

PK  
6495  
M57Z52  
1910



Mir, Mir Tagi

Zikr-i Mir

PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

Pt Mir, Mir Taqi  
6195 Zikr-i Mir  
M57752  
1910



ذکر

انجمن ترقی اردو اورنگ آباد (دکن)